





به نام خدا

نام رمان: دنیای ماورایی نام

نویسنده: گلشن امری نام کاربری

ی: سوگل

سکوت یخ (ی) دنیای ماورایی:

به نام خدا



خلاصه: داستان درباره یه دختر یه دختر که تو عشق شکست میخوره شب که میخوابه اصلا با خودش فکر نمیکنه صبح که از خواب بیدار می شه مکان و زمان و دنیا و سرنوشتش تگی رمی کنه دختری که.....

خوندنش خالی از لطف نیست.

نایس روان

ژانر: تخیلی، هیجانی، عاشقانه

با صدای جیغ یک نفر از خواب بیدار شدم، اون هم هراسون.

زمان و مکان ی ادم نبود، ی ک لحظه که به خودم اومدم یادم اومد چ ی شده.   ساعت نه صبح بود

تو آینه به خودم نگاه کردم دختری سفی د نه سفید مثل ماست سفیدی که نزنه تو ذوق چشمای ی آب ی که گاه ی طوس ی گاه ی سرمه ای البته هررنگ در مواقع ی خاص مثلا الان که نه عصبانیم نه خوشحال آب ی درمواقع عصب ی سرمه ای درمواقع شادی طوس ی خودم که عاشق چشمهامم، دماغ ی که دوسال پیش به خاطر ضربهش خورد عملش کردم البته نه به طور ضایع خیل ی معمول ی جور ی که تا زیاد دقت نکنی متوجه نمی شی، موهای ی که تا یه وجب زیر باسنمه به رنگ خرمایی، ابروهای ی به همون رنگ باقدی به اندازه ۱۷۵ و وزن ۶۶ کیلو جز افراد قد بلند و مانکن به حساب میام.

تک دختریه خانواده پولدار هستم که البته خانوادم خیل ی خاک ی هستن و هرک ی برای اولین بار ببینتشون اصلا متوجه پولدار بودنشون نمیشه.

این ثروت همش از زحمت پدرم هست چون پدر بزرگم اصلاً ارث ی به پدرم نداد و همش رو داد به عموم پدرم به دلیل اینکه با مادرم ازدواج کرده بود از ارث محروم شد، چون مادرم از خانواده های ثروتمند نبوده ول ی فقیرم نبوده پدر بزرگم یه دکتر اطفال بوده که دکتر خانوادگی ی خانواده پدریم بوده

موهامو با یه کش بستم و به سمت در اتاقم رفتم .



چشمه گمشده
niceroman.ir

پارت ۲

در اتاقم رو باز کردم و به دورو برم یه نگاه کردم خونه ی ما دوبلکس بود .

اتاق من طبقه بالا بود، بالا ۷ تا اتاق قرار داشت که یک ی اتاق من بود ،یک ی کتابخونه و بقیه اتاق مهمان بودن.

پایین هم دو تا اتاق داشت که یکیشون اتاق پرو مادرم بود و اون یک ی اتاق مخصوص عزیز بود واسه زمان ی که میومد خونمون.

عزیز مادربزرگ مادر یم بود ،ی ه پیرزن مهربون و دوست داشتنی که خیل ی دوش دارم .

. خواستم از پله ها پایین برم که چشمم به نرده ها خورد که میگفت بیا بغلم منم به حرفش گوش دادم و رفتم نشستم روش و سر خوردم به سمت پایین.

-یوهو...و .

وقت ی رسیدم پایی ن رفتم سمت آشپزخونه دیدم مامان و بابام نشستن و میخوان صبحونه بخورن تصمیم گرفتم یه خورده شیطنت کنم به خاطر همین داد زدم سلام صبح بخیر مامانم که از ترس رنگش پریده بود ول ی بابا عادت داشت آخه هروقت م دیدم حواسش نیست م یترسوندمش. مامانم گفت:

-آخه اله ی من کفنت کنم چرا اینجوری میکنی؟ نمیگ ی من سخته میکنم ها؟ منم

رفتم سمتش و لپشو بوسیدم و گفتم:

دنیای عجایب
-اله ی دورت بگردم خدا نکنه سخته کنی اله ی این شوهرت به قربونت.

تا این حرف از دهنم دراومد مامانم گفت:

-اه...ه! خداکنه لازم نکرده از شوهر من مایه بزاری بروب شی ن صبحونتو بخور.

بااین حرف بابا عاشقانه نگاه کردو گفت:

-اله ی من به قربونت. ...

پریدم وسط حرفشونو گفتم:

- اولاً که بچه نشسته ثانی آ من گشمنه خواب بد دیدم دارم ضعف میکنم.

مامانم گفت:

-چه خواب ی؟

گفتم:

-خواب دیدم من و تو بین گلهای گرگ گیر افتادیم بابا هم هرچ ی م یکنه نم یتونه نجاتمون

بده بعد... وسط حرفم تلفن زنگ خورد مامانم رفت تا جواب بده .

تا مامان بیاد یه صبحانه خوردم که مامانم رو باحالت شکست خورده ها دیدم ازش پرسیدم: -چ

یشده؟



دنیای عجایب
پارت ۳ مامانم

گفت:

-وانیا مامان صورت گرگا رو ندیدی ؟ با

تعجب و چشمای ور قلو مبیده گفتم:

-نه چطور؟

با حالت زاری گفت:

-الان زن عموت بود زنگ زد. گفت تا چهار ساعت دیگه اونجاایم .

مامانم این حرف رو جلوی بابام زد ولی چون بابام عاشقانه مامانم رو دوست داشت چیزی نگفت .

وای خدایعنی فرهاد منم میخواد بیاد؟ آخ

جون، ای ول.

با حرفی که مامانم زد قشنگ پنجر شدم.

مامانم با حالت تهدید مانندی گفت:

-وانیا پاشو چقدر می خوری مثلاً ۱۹ سالته. بلند شو کمک منو بتول خانم خونه رو تمیز کن .

(بتول زن باغبونمون بود که تو کارای خونه به مامانم کمک میکرد در عوض بابام هم به شوهرش هم

به خودش حقوق میداد) گفتم:

-وای مامان من نم یتونم. خواهش می کنم منو عفو کنید !

ولی بانگای که مامانم بهم کرد سری ع بلند شدم و رفتم تو اتاقم تا لباس کار بپوشم.

نگاه مامانم نشون دهندهی این بود که آگه نری عصبانیت اومدن عمت به اینجا رو سر تو خراب م یکنم.

بعد از پوشیدن یه تیشرت گشاد. گشاد که میگم واقعا گشادها چهار سای ز بزرگتر از خودمه ای ن و برای کارگری خری دم که رنگش لیموی ی بود با یه شلوار راسته مشک ی پوشیدم.

موهام و با یک گیر جمع کردم، بعد ی ک روسری دورشون بستم و رفتم پیش مامانم؛ اونم گفت دستمال کش ی خونه با منه منم با بدبخت ی افتادم به جون خونه.

بعد از دوساعت و نیم تموم شد که مامانم یک جارو داد دستم و گفت که اتاقم و تمیز کنم اونم ی ک ساعت طول ک شید فقط ی ک ساعت به اومدن مهمونا مونده بود منم سری ع رفتم حموم.

سروی س بهداشت ی و حموم هر اتاق جدا بود.

بعد از نیم ساعت از حموم اومدم بیرون رفتم جلو آینه طبق عادت همی شگیم اول موهام و خشک کردم بعد از کرم مخصوصم استفاده کردم، بعدش میرسید به سخت ترین کار یعنی انتخاب لباس رفتم جلوی کمد ب بینم چ ی بپوشم که چشمم



پارت ۴

به لباس ی افتاد که خودش برام خریده بود.

لباس ی به رنگ آب ی که خیل ی زیبا بود.

لباس تشکیل شده از یک شومی ز و دامن آب ی خوشگل با یک شال سفید که گلای آب ی داره به همراه صندلها رو پوشیدم و بعد از زدن یه برق لب رفتم سمت در .

تا دستم به دستگیری در رسید یک تصویر اومد جلو چشمم ، یک دختر بچه که لباس پرنسس ی پوشیده و چند تا گردنبند و انگشتر به همراه ی ک تاج به خودش آویزون کرده بود؛ داشت م یدوید توی گلهای و داد می زنه «مامان کمک .» بعد تصویرها از بین رفتن . خدایا! ای ن چرت و پرتها چیه من م یب ینم آخه؟ در رو باز کردم از سر و صداشون مشخص بود که اومدن .

با خوشحالی از پله ها رفتم پایی ن اما وسط پلهها یه لحظه هنگ کردم .

خدایا چی میبینم!؟

اون فرهاده که شراره رو بغل کرده؟ اونم کی شرارهای که هم یشه میگفت بدم ازش میاد الان دست انداخته دور کمرش و کنار خودش نشوندش!؟ وای خدا حالم بد بود ول ی باید میرفتم جلو تا بفهمم ماجرا چیه .

رفتم پایی ن و بعد از سلام کردن قیافهی ناراحت مامان و قیافهی پیروز زنعمو رو دیدم ول ی باحرف ی که زنعمو زد دنیا رو سرم خراب شد .

زنعمو گفت:

!وانیا جان عروسمو دیدی؟ بهشون تبری ک نمیگی؟ آخرش پسر سر عقل اومد و با شراره عقد کرده . وای نمیدون ی که چقدر خوشگل شده بودن واقعا همه خوشحال بودن

دیگه حرفهای زنعمو رو گوش ندادم و روی مبل کنار بابام نشستم .

بابام دستم و گرفت و فشار داد ای ن یعنی من پشتتم، حواسم بهت هست .

یک نگاه به فرهاد کردم ول ی اون همه ی حواسش به شراره بود .

دنیای عجایب

دو ساعتی نشستن بعد رفتن توی اتاقها استراحت کن.

بدترین چیزای ن بود که فرهاد و شراره توی اتاق بغل ی من بودن و این یعنی بدبختی، رفتم توی اتاقم دراز کشیدم روی تختم داشتم دق میکردم. حالا که تنهام اجازه دادم اشکام سرازیر شه.



پارت ۵

چشمهام داشت سنگین میشد از بس که گریه کرده بودم.

توی یک لحظه حس کردم هوای اطرافم سرد شده، بعد دوباره با خودم گفتم دیوونه هم که شدی رفت!

ول ی یک صدای ی شنیدم هر چی خواستم بلند شم نتونستم صدا با آرامش گفت:

آروم باش تا وقت ی من اینجا هستم تو نم یتون ی تکون بخوری! اومدم که ازت یه سوال بپرسم

دوست داری با من بیای به یه سرزمین دیگه جای ی که نه فرهاد نه شراره هیچکس نباشه؟

مگه میشد؟! من که از خدام بودم از اینجا برم پس سرم رو آروم و به زور به معنی تا یید تکون دادم.

- خوبه پس چشمهات رو ببند.

چشمهام رو بستم با بسته شدن چشمهام حس کرد روی هوا هستم.

خواستم چشمهام و باز کنم که گفت:

- به هیچ وجه چشماتو باز نکن!

بعد از چند ثانیه زمی ن رو زیر پام حس کردم صدا گفت:

- الان میتون ی چشمهاتو باز کن ی چشمهام رو که باز کردم حیرون شدم چطور ممکن بود؟! -

من توی یک چمنزار بزرگ بودم؛ و یک جای ی که اصلا به چشم ندیده بودم تا الان.

یه نگاه به اطرافم انداختم که سمت چپم یه پیرمرد جذاب با لباس عجیب دیدم ترسیدم یه قدم رفتم عقب که با آرامش و لحن ی که اعتماد آوم رو به خودش جلب م یکرد گفت:

- آروم باش اینجا سرزمین من هست ترس هم نداره. الان باید به شهر بریم بهتره لباسهات رو تغیر بدم چون اینجا لباسهات با زمین فرق داره .

چ ی؟ لباسهات با زمین فرق داره؟! ازش پرسیدم:

- مگه اینجا زمین نی ست؟! -

اونم در جوابم ی ک نه گفت و بعد زی ر لب چند تا کلمه عجیب و غریب گفت که اصلاً نفهمیدم چ ی گفت. بعد از تموم شدن حر فای زی ر لب یاش حس کردم بدنم سنگین شده.

نگاه که کردم دیدم لباسهام تغیر کرده.

لباسهام با یک لباس پرنسس ی زیبا تغیر کرده بود .

چند لحظه از زیبا یی ش دهنم واموند و همه چیز رو فراموش کردم، دوطرف دامن لباس رو گرفتم و شروع کردم به دور خودم چرخیدن.

واقعا خوشحال بودم چون به یک ی از آرزوهام رسیدم.

با ذوق روبه مرد گفتم:

- واقعا ممنونم آقا شما منو به یک ی از آرزو هام رسوندین.

دنیای عجایب
اون هم لبخندی زد و گفت:

-تشکر لازم نیست، دوست داری خودت رو توی آینه ببینی؟ سرمو به

معنی آره تکون دادم.

اون یک بشکن زد و آینه‌های جلوم ظاهر شد بادیدن خودم ذوق کردم و پریدم هوا.



پارت ۶

دوباره به خودم اومدم و پرسیدم.

-اینجا کجاست؟ اصلاً تو کی هستی؟!!

اون هم در جوابم گفت:

-من مسئول محافظت از تو بودم. وقتی که دیدم در زمین قلبت شکست تو رو به این سرزمین آوردم.

با حالت تعجب فراوان گفتم:

-مسئول محافظت از من! اصلاً تو چی هستی؟ چرا باید از من محافظت کنی؟ بعدش هم

اصلاً تو خودت نیازی به محافظت داری.

انگار بهش برخورد، ولی به من چه، می‌بشکن زد که قیافش تغییر کرد.

دهنم از تعجب باز موند، ی ک پسر جوون(جوان) و خوشگل و مامان ی اصلاً همه چ ی تموم مثل ماه شب چهارده .

قد بلند یعنی خیل ی بلند، چشمهای ی آب ی و عسل ی نمیدونم بین این دوتا، دماغ ی

متناسب با صورتش و لبای گوشت ی نانا با هیکل ی چهار شونه انگار ۳۰ سال روشن کار کرده ول ی خودش بهش میومد ۲۷ سالش باشه.

وای خدا این شبیه یه غوله با این هیکلش!

داشتم دیدش می زدم که با تیکهای که اتداخت از دی دزدنش چشم برداشتم .

-دیدزنت تموم شد؟ بیا باید بریم.

ازش پرسیدم:

-میشه اسمتو بگی؟

جواب داد:

-تراوی ش، حالا بیا بریم.

آماده سوال کردن بودم که یهو هرچ ی کردم یادم نیومد چه سوال ی بوده .

واقعا داشتم اذی ت م ی شدم یعنی چ ی دنبالش به راه افتادم بعد از یک ساعت پیاده روی به یک شهر رسیدیم که همه لباس عجیب غریب پوشیده بودن مثل من و تراوی ش.

دوباره تراوی ش به راه افتاد منم دنبالش رفتم تا به یک قصر بزرگ رسیدیم تراوی ش یه چیزی رو

نشون سربازها داد که دروازه رو باز کردن ما هم رفتیم تو .

به یک سالن که رسی دیم تراوی ش با حالت دستوری گفت:

-همینجا وایسا تا پیام!



چشمه گلشن ابری
niceroman.ir

پارت ۷

یک نگاه به دور و برم کردم.

دورم پر از تابلو بود، چشمم به ی ک عکس افتاد. وای خدا! چه خوشگل بود. یک خانم و آقای زیبا که خیل ی خوشگل بودن. خیل ی خیل ی، از چهرشون مهربون ی م یبار ید وای قلبم توی دهنم بود. نمیدونم چرا ول ی... حس خاص ی به اون دونفر توی عکس داشتم.

تو عکس داشتم شنا میکردم که با صدای تراویش به خودم اومدم.

با غم خاص ی توی صدایش گفت:

-اینجا امپراطور و ملکه هستن. اونا رو به دلایل ی گروگان گرفتن نزدی ک به ۲۰ سال هست .

چه جالب منم نزدی ک به بیست سالم هست .

ه ی ولش کن ول ی بدبختا بیست ساله زندانین ه ی خدا! خودت بهشون صبر ای وب بده!

دنبال تراوی ش رفتم که به یه اتاق رسید . با صدای آروم ی گفت:

-الان که میریم تو حرف اضافه نمیزن ی! هرچ ی سوال داشت ی اومدی م بیرون خودم بهشون جواب

میدم.

دنیای عجایب

با بهت گفتم:

-واقعا؟! باید قول بدی که روی حرفت م یمنوی.

اونم با لحنی که ته خنده داشت گفت:

-قول میدم. حالا بیا بریم تو!

وقت ی رفتیم تو یه پی رزن دیدم بهش م یاومد 80، 90 سالش باشه روی یه صندل ی نشسته بود، وقت ی منو دید بلند شد وباگریه بغلم کرد.

-له ی دورت بگردم بلاخره اومدی؟ دیکه داشتم از دوری تو و پدر و مادرت دق م یکردم.

خداروشکر تو برگشت ی اینطوری پدر و مادرت هم برم یگردن.

باید جشن بگیریم باید همه رو خبر کنیم که بلاخره انتظار به پایان رسید.

بعد رو کرد به تراوی ش.

-تراوی ش به جارچی بگو همه رو به قصر دعوت کنه! به مسئول تدارکات هم بگو حواسش به همه چ

ی باشه. ازش یه جشن بزرگ میخوام!

همینجور که من تو بغلش بودم داشت این حرفهارو م یزد.

نم یدونم چرا ول ی توی بغلش آروم بودم، انگار بوی مادر بودن رو داشت برای این آرامش حاضر بودم

جونم و بدم واقعا آروم بودم.

بعد از اینکه حرفاش تموم شد ازم جدا شد.

-وای خدا مرگم بده! چرا من تو رو سر پا نگه داشتم بیا، بیا بشین پیش خودم.

رفتم کنارش روی اون تخت بزرگ که صندلی شاهانهای بود و جای سه نفر رو داشت نشستم.
تراوی ش هم روی صندلیهای که جلوی تخت بود نشست.

-من ماریا مادر بزرگ تو هستم .

چ ی؟! مادر بزرگ؟! چ ی داره میگه!؟

خواستم همی ن رو ازش پرسم که یادم افتاد تراوی ش گفت بعداً جواب سوال هام رو میده پس صبر
کردم و چیزی نگفتم حدود یک ساعت با من درد و دل کرد که تراوی ش گفت:

-ماریا وانیا خسته هست، بای د استراحت کنه بقیه حرفها رو بزار برای بعداً.

- وای راست میگ ی. دخترم بهتره بری استراحت کن ی تراوی ش اتاقت رو بهت نشون میده.

از جامون بلند شدیم و به سمت در حرکت کردیم. البته فقط من و تراوی ش بعد از اینکه خارج شدیم
جلوی تراوی ش رو گرفتم .

-تا جواب سوالهام رو ندی ولت نمیکنم .

- باشه، بیا بریم به اتاقت تا برات توضیح بدم! دنبالش رفتم تا به یک اتاق رس یدیم.

چهار دختر جوان در اتاق به حالت خمیده یا احترام وایساده بودن .



تراویش روبه دختری که جلوتر از اوها وایساده بود گفت:

- ندیمه پری ایشون بانو وانیا هستن از این به بعد تو ندیمه شخص ی ایشون هست ی.

پری هم احترام ی گذاشت .

-چشم قربان.

و بعد روبه من گفت:

- خوش اومدید بانو ی من، من پری ندی مه مخصوص شما هستم هر امر ی بود در خدمتم .

بعد این حرف به دوتا ندی مه که ردی ف دوم بودن گفت:

- منتظر چ ی هستی ن در رو برایشون باز کنید!

اونهام در رو باز کردن.

من به همراه تراویش به داخل رفتم، ی ک اتاق کاملاً سلطنت ی، ی ک تشک که ی ک میز چوب ی قهوه‌های جلوش بود، مکان ی برای نشستن من بود و چند تا خرت و پرت .

مشخص بود این اتاق برای زمان ی به غیر از استراحتم هست .

یک در اونجا بود رفتم و درش رو باز کردم، درش ریل ی بود داخلش یک تخت سلطنت ی بود جلوی تخت می ز آرایش ی بود، دوتا درتوی اتاق قرار داشت در اول رو که باز کردم حموم و دستشوی ی بود در دوم هم اتاق لباس بود.

داخل رفتم و در کمد هاش رو باز کردم پر از لباس، کفش و زیورآلات بود؛ البته از نوع عجیب و غریبش.

بعد از فضولی کردنم یادم افتاد که تراویش اونجا بوده واقعا خجالت ک شیدم، ول ی باحرف ی که تراویش زد از خوش حال ی و ذوق مردم. با لحن ی پر محبت و عاشقانه گفت:

دنیای عجایب

- الهی به قربون فضولیت خواهری! آفری ن همین جوری پیش برو.

به خاطر اینکه تک بچه بودم و عاشق این که یک برادر بزرگتر داشته باشم خیلی ذوق کردم و گفتم:

- چشم داداشی.

دیدم که چشماش برق زد از خوشی و گفت:

- چشمت ب ییلا بیا تا برات تعریف کنم.

منم رفتم نشستم رو تشکی که پشت م یز بود و اونم نشست روی تشکی که جلوی میز گذاشته بودن، بعد شروع کرد به تعریف کردن:

- سالها پیش یک نفر از امپراطورهای ما به زمین میاد و عاشق دختری میشه با اون ازدواج میکنه و دروازه‌های برای ورود به این جهان رو برای زمین یها باز کر.

به اون دختر که اسمش مریم بود گفت که ما جزء افراد ماورای هستیم، اونم قبول کرد و به اینجا اومد.

پریدم وسط حرفش و گفتم دروازه ماورای ی؟!!

اونم با آرامش گفت:

- سوالات رو در آخر جواب میدم.

بعد ادامه داد:

- همه چیز خوب بود. ملکه مریم صاحب فرزندی شد به نام آرشام، ایشون مثل پدرشون قدرت ماورای داشتن.

اما یک روز به دلیل یک سری اتفاقات امپراطور دستور داد که دروازه رو ببندن.

بعدها متوجه شدیم ملکه مری م به امپراطور خیانت کردن و از الماس های اینجا به زمین انتقال میدادن.

امپراطور دیگه با ملکه صحبت نکرد ول ی حواصشون بهشون بود تا اینکه امپراطور بیمار شدن و

فوت کردن، ملکه دووم نیاوردن و بعد از یک هفته ایشون هم فوت کردن.



پارت ۹

با بهت و چشمهای ی از حدقه بیرون زده گفتم:

- چ ی من؟! زده به سرت چ ی داری میگ ی؟ اینا همش دروغه اصلاً این چیزای ی که تو داری میگ ی ی ک افسانه هست، ههع من که باور نم ی کنم. فکر کردم عصب ی بشه ول ی آروم گفت:

- باشه یه چیز ی رو نشونت میدم ول ی بعدش دیگه باید بدون سوال استراحت کن ی و اینکه حرفمو

باور کن ی!

من هم که فکر میکردم دروغ میگه گفتم:

- باشه.

با تموم شدن حرفم دیدم که تراوی ش دوتا بال از توی پشتش درآورد .

واقعاً باورم نمیشد یعن ی ای نها حقیقته؟!

دوتا بال بزرگ سفی د خوشگل بلند شدم و رفتم نزدیک تر دستم و بردم سمت بالش.

نه واقعیه یه پرشوک شیدم که تراوی ش با درد گفت:

- آخ چکار میکن ی؟ دردم گرفت .

دیگه مطمئن شدم که همه چیز حقیقت داره . یک لحظه یه چیز ی یادم اومد گفتم:

- تو میگ ی محافظ من ی یعن ی زمان ی که ۱۲ سالم بود و ماشی ن م یخواست بهم بزنه تو بودی که

من و ک شیدی عقب؟! آخه اونجا کس ی نبود که من و نجات بده .

تراویش لبخندی زد.

- آره من بودم. الان هم بگم بهت که برو بخواب که فردا روز سخت ی هست چون چند الهه قرار بیان و

باهات حرف بزنن! راجب چ ی هم بعداً میفهمی، برو بخواب .

بعد به زور من رو برد سمت اتاق خواب و من و نشوند روی تخت با فشاری که به شونم آورد دراز کشم

کرد بعد پتو رو روم انداخت و یک وردی رو خوند که چشمام سنگین شد و خوابم برد یک خواب آروم.

به یک خواب آرام و بدون رویا فرستادمش.

تا الان هم به زور جلوی تفکراتش رو دربارهی فرهاد رو گرفتم و همچنین جلوی سوالای ی که میخواست ازم بپرسه.

توی خواب خیل ی مظلوم بود ول ی هی چکس به اندازهی من نم یدونست که علاوه بر مظلوم بودن شیطون و خانم هم هست.

بدون سروصدا بلند شدم و به سمت در اتاق رفتم از اتاق اصل ی هم رد شدم؛ در رو باز کردم و به ندیمه پری گفتم:

- برو پشت در شاید به چیزی لازم داشته باشه حواست بهش باشه نزار کس ی بهش آسیب برسونه!



پارت ۱۰

- چشم قربان حتما .

بعد از اونجا دور شدم و به سمت اتاقم رفتم. وقت ی به اونجا رسیدم ندیمه مخصوصم در روباز کرد .

واقعا خسته بودم به همین دلیل راهم و به سمت اتاق استراحت کج کردم خودم و باهمون لباسها روی تخت انداختم، تا چشمه ام رو بستم چهرهی وانیا اومد جلو چشمم واقعا دوستش دارم یعنی کسی نیست که خواهرش رو دوست نداشته باشه. وقتی که اون فرهاد نامرد با شراره اومد داخل حال وانیا

اصلاً خوب نبود و من دلم میخواست گردن فرهاد رو بشکنم.

هه پسرهی نامرد وقت ی ای ن ماجرا رو دی دم با تماس ذهنی به ماریا که مادر بزرگ ما و ملکه مادر ای ن سرزمین هست و بعد از امپراطور و ملکه امور قصر و کشور رو به عهده گرفته گفتم:

- وانیا جاش خوب نیست و لازمه که برش گردونم.

-دیگه بیست سالش شده و وقت برگشتش برش گردون که یک کشور و پدر و مادرش بهش احتیاج دارن.

من وانیا رو برگردوندم وانیا هنوز نمیدونه که خواهر منه پس نباید زیاد اذی تش کنم، فردا بهش میگم.

هی خدایا پدرم افتادم وقت ی که شیطان داخل قصر شده بودگفت:

- پسرم هوای خواهرت رو داشته باش تو از الان محافظ خواهرت ی هرگز جای خواهرت رو به کسی نده تو مثل مادرت قدرت جادوگری رو داری ولی خواهرت مثل مادر جدم یک الهه هست، ولی الهه آب و خاک نه الهه اعظم هست اون میتونه تمام عناصر رو کنترل کنه و خیلی قدرتها دیگه... وقت ی بیست سالش شد برش گردون و کمکش کن تا نیروهاش رو بشناسه!

بعدش با کمک اون اول کشور بعد ما رو نجات بدی ن!

بعد از این حرف من رو به کمک یک ورد به اتاق مادر بزرگ فرستاد وقت ی اونا رو بردن دیگه تنها کاری که میتونستم بکنم محافظت از خواهرم بود که با تموم جون و دل انجامش دادم.



یک قلت زدم که از رو بلندی پرت شدم پایین. چشمهام و که باز کردم دیدم از روی تخت افتادم پایی ن.

اینجا کجاست؟

کم کم همه چیز ی ادم اومد، صدای یک نفر رو شنیدم.

- بانو حالتون خوبه؟ اتفاق ی افتاده؟ ...

- بانو اجازه میدین ب یام تو؟

- خوبم چیزی نیست.

- پس صدای چی بود؟

- چیزی نیست از روی تخت افتادم .

بعد از حرفم دیدم که در باز شد و یک نفر با عجله اومد داخل اتاق با دیدن قیافش فهمیدم پری

هست، ندیمهی مخصوص .

- وای بانو چیزیتون که نشد؟ حالتون خوبه پزشک رو خبر کنم؟ ...

پریدم وسط حرفش با خندا گفتم:

- چته دختر؟! آروم چیزی نشده به دکترم نیاز ندارم فقط گرسنمه!

این و باحالت بچگونهای گفتم که با تعجب نگام کرد.

- چشم بانو الان می گم براتون صبحانه بیارن، ول ی بانو رفتارتون رو باید تغیر بدین چون برای یه بانوی سلطنت ی افت داره اینطور صحبت کردن.

بعد از این حرفش احترام ی گذاشت و رفت بیرون تا صبحانه بیاره.

منم رفتم تو فکر درست م یگفت باید تو رفتارم یه تغیری بدم، اما نه از اون لحاظ ی که ندیمه پری گفت از لحاظ دیگهای.

لبخندش یطای یای روی لبهام شکل گرفت.

حالا اون روی منم م ببینن.

رفتم سراغ کمد تو ی اتاق که پرش لباس بود یک دونه دراوردم تا بپوشم که تنهای ی نتونستم؛ برای همی ن داد زدم کس ی اون بیرون هست؟

دیدم دونفر از ندی مه ها که معلوم بود مقامشون از پری پای ن تر هست اومدن داخل و احترام گذاشتن .

- بله بانو امری دارین؟

- نم یتونم تنهای ی لباس بپوشم م یتونید کمک کنید؟

هر دو با گفتن البته اومدن سراغم و کمک کردن لباس بپوشم، بعدش منو روی صندلی نشوندن و با وسایل ی که اونجا بود موهام و به صورت بافت از پشت درآوردن، بعد به یک صورت ی جمعش کردن و یک گیره از داخلش رد کردن مثل فیلمای کره ای.

واقعا برام جالب بود بعد یک گردنبند که از یاقوت بود به همراه گوشوارهاش رو بهم آویزون کردن بعد ی ک انگشتر به رنگ آب ی که ست گردنبند بود رو دادن تا دستم کنم؛ واقعا زیبا بود با اتمام کار یک سایه و رژ آب ی هم برام زدن انگار یک پری بودم.



خب دیگه آماده شدم، حالا باید بلند شم و برم سراغ عوض کردن نقشه.

از سر جام بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون اونجا صبحانه حاضر بود، شروع کردم به خوردن البته همشون عجیب بودن و من قبل از خوردن انقدر سوال پرسیدم که خودمم خسته شدم.

بعد از خوردن صبحانه از جام بلند شدم.

به ندیمه پری با ذوق گفتم:

- من و به اتاق تراوی ش ببر.

اون هم احترامی گذاشت.

- بله بانو بفرمایید.

بعد به سمت اتاق تراوی ش به راه افتادم منم به دنبالش تا وقتی که برسیم هرکی که از پیشم رد می شد بهم احترام میداشت.

وقتی رسیدی م یک مرد که رنگ لباسش مثل ندیمه پری بود جلو اومد و گفت که تراوی ش هنوز

خواب هست.

من هم با تصمیمی که صبح گرفته بودم بدون اینکه به حرفش توجه می‌کنم وارد اقامتگاهش شدم.

اتاقش مثل اتاق من بود پس به سمت اتاق خوابش رفتم، چه ناز خوابیده بود ولی من می‌دونستم

اصلاً دلم به رحم نمی‌اد یک نگاه به دور و برم کردم دیدم یه پارچه آب اونجاست.

رفتم سمتش برش داشتم و رفتم بالای سر تراویش آب رو ریختم رو صورتش و هم زمان یک داد فرابنفش هم کشیدم که همه ندیمهها ریختن تو اتاق.

تراویش هم شروع کرد به جیغ و داد بعد از یک دل سیر خندیدن متوجه تراوی شدم که داره میاد سمت من هم با یه جیغ دیگه شروع کردم به دویدن، وقتی که داشتم از داخل اتاق می‌رفتم بیرون یک دختر رو جلوی در دیدم.

به خاطر همین وای سادم بعد از من تراویش تند اومد و خورد بهم ولی وقتی نگاش به دختره افتاد صاف وایساد و اومد جلوم.

- تو اینجا چکار میکنی؟ ها؟ مگه نگفتم حق نداری دیگه بیای به اتاقم؟!

اون دختر با صورتی که معلوم بود ترسیده ولی با جسارت کامل گفت:

- هه این دختره کیه با خودت آوردی به اتاق؟ یه دختر بی خانواده بی‌اصل و نسب.

با این حرف انگار آتیش گرفتم ولی هی چی نگفتم تا ببینم تراوی ش چی می‌گه، تراوی ش پوزخندی زد و دستهاشو تک می‌سینش جمع کرد.

- اول بهش احترام بگذار بعد حرف بزنی، این دختر الهه اعظم، خواهر من و دختر امپراتور و ملکه هست.

با این حرف اون شکه شد ولی من فقط به کلمه خواهر من کلید کرده بودم.

یعنی اون داداشمه؟! پس چطور محافظم بوده؟!

آه اعصابم خورد شد ولم کن، دیگه انقدر تعجب کردم اعصاب برام نمونده، ولی واقعا از داشتنی ک داداش بزرگتر داشتم ذوق م یکردم.

اون دختر که از شک دراومده بود گفت:

- داری دروغ میگی تو همش میخوای منو اذیت کنی این امکان نداره! من باید ملکه بشم و تو امپراطور!

تراویش عصبی شده بود از اخمی که روی صورتش مشخص بود.

- ملکه خواهر منه پس هیچ وقت این حرف رو تکرار نکن!

اونها داشتن دعوا میکردن ولی منی ه دردی رو تو ناحیه قلبم حس کردم.

اونقدر دردش شدی د بود که شروع کردم به جیغ زدن واقعا تحمل درد رو نداشتم. یک لحظه اونقدر دردش زیاد شد که چشمهام سیاه می رفت و دیگه چیزی رو ندیدم.



پارت ۱۳

وقت می چشمهام و باز کردم روی یک تخت بودم. اتاق برام ناآشنا بود، اتاق پر از وسایل عجیب و غریب بود.

سعی کردم روی تخت بشینم که در باز شد و تراویش اومد داخل؛ با دیدن من که قصد نشستن دارم اومد کنارم و کمک کرد بشینم.

دنیای عجایب
باحالت جدی که مورو به تن آدم سیخ م یکرد گفت:

- چه اتفاق ی برات افتاد؟

واقع آنچه اتفاق ی افتاد؟ اون درد چ ی بود؟

- نمیدونم تو داشت ی با اون دختر دعوا م ی کردی که یه درد رو تو قلبم حس کردم اول یه درد چند
ثانیهای بعد یه درد بیشتر و بعدش یه درد بیشترتر دیگه رو حس کردم و در آخر از فشار درد بیهوش
شدم.

یکم فکر کرد و باخودش حرف زد، صدش اونقدرها کم نبود چون من شنیدم.

- یعنی چی؟! امکان نداره، تو هنوز تمری ن نکردی که قدرتت فعال شده!

بعد بلند شد و به من گفت:

- بلند شو باید تا جای ی بری م!

- کجا؟

- بلند شو خودت می فهمی!

بلند شدم و باهاش رفتم، وقت ی در اتاق رو باز کرد با یک مرد سینه به سینه شد.

اون مرد بعد از ی ک احترام گفت:

- ولیعهد جای ی میری د؟ بانو کجا میرن؟!

تراویش با لحن دستوری ای گفت:

- بسه دیگه نم یخواد حرفات رو ادامه بدی!

بانو حالش خوب شده الان هم داریم میریم بهش قصر رو نشون بدم.

بعد بدون هیچ حرف اضافهای دست من و گرفت و دنبال خودش ک شید.

همینجوری داشت میرفت منم دنبالش، ندیمه ها هم به دنبال ما تراویشی که لحظه جای ی وا

یساد به ندی مه ها دستور داد:

- همین جا وایسید و نزارید کس ی بیاد داخل!

بعد وارد ساختمونی که جلوش بود شد بلاخره دست منو ول کرد، نفس عمیق ی ک شیدم تا راحت تر بتونم نفس بکشم .

- اینجا محل تمرین هست و من از تو ی ه چیزی میخوام، دور اینجا رو بدو؟ بایه نگاه به سالن تمرین

که خیل ی بزرگ بود بازاری گفتم:

- اینجا خیل ی بزرگه .

- تو برو هر چقدر که تونستی بدو .

من هم دامن لباسم و ک شیدم بالا و شروع کردم به دویدن ولی یک لحظه سرعتم خیل ی زیاد شد و با دیوار برخورد کردم .



پارت ۱۴

تراویش خودش رو سری ع بهم .

- حالت خوبه؟

دنیای عجایب

- آره ولی چرا اینطوری شد؟

- نیروها تدارک فعال میشن. دیگه باید برات مربی بگیرم وگرنه به خودت آسیب میزنن!

راستی هر وقت خواستی بدوی خواستی باشه نیروت زود شده، سرعتت هم خیلی خیلی زیاد شده امکان داره به چیزی بخوری سرعتت حتی از ماشین هم بیشتره!

چشمهام از تعجب زده بود بیرون میاد چیزی افتادم.

- راستی مگه تو داداش منی؟!

- آره اول یادم رفت بهت بگم.

با صدای بلند جیغ میزدی و از شادی پریدم هوا.

- آخ جون دارم به یکی از آرزوهام میرسم. اونم چی؟ داداش بزرگتر، حالا چند سال از من بزرگتری؟

با حالت من من گفت:

- چ...چیزی.. چیزی، حدود...دو...دویست و سی سال. با تعجب بهش نگاه کردم داشت من رو مسخره می

یکرد؟!

- چرا مسخره میکنی تو خیلی سن داشته باشی سی ساله.

در جوابم گفت:

- ما از سن سی سال دیگه قیافمون تغیی نمیکنه و جاودانه هستیم. الان هم بهتره بری ما تا به مربی

ها معرفت کنیم!

همراه هم از اونجا خارج شدیم و به سمت خروجی قصر رفتیم بعد از یک قسمت از قصر رو دور زدیم و

به پشت قصر رفتیم.

بعد به سمت راست رفت اونجا جنگل بود یک دختر اونجا بود تا ما رو دید بهمون احترام گذاشت.

- سلام جولیا، وقت تنگه سری ع شروع کن به آموزش دادنش قدرتهاش داره بروز پیدا میکنه! خوب وانیا ای شون جولیا هستش مربی تو اون بهت میگه که چطور ذهنت رو قفل کنی یا چطور ذهن کسی رو بخونی یا حتی اینکه تماس ذهنی برقرار کنی شما سه روز وقت دارید من میرم و شما رو تنها میزارم تا سری ع تر شروع کنید.

بعد بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده رفت - بیاید بانو تا به داخل جنگل بریم تا کسی مزاحم نشه!



پارت ۱۵

پشت سر جولیا به راه افتادم. به داخل جنگل رفت بعد از نیم ساعت راه رفتن به مکانی که دور تا دورش درخت بود رسیدیم.

- خب بی او کنار این درخت بشین چشمهاتو ببند و به هیچی فکر نکن وقتیه که ذهنت کاملاً خالی شدی که دیوار رو تصور کن که دور ذهنت قرار داره ببینم چکار میکنی!
من هم به حرفش گوش دادم چون دوست داشتم سری ع تر همه چیز رو بفهمم.

- باشه.

رفتم کنار درخت نشستم چشمهام رو بستم و سعی کردم ذهنم و خالی کنم.

حدود دو ساعت گذشته بود ولی منم یتونستم ذهنم و خالی کنم از بس به خودم فشار آورده بودم سرم داشت میترکید، یکی لحظه حس کردم ذهنم خالی شد منم سریعی که دیوار رو تجسم کردم که دور ذهنم و گرفت با خوشحالی جیغی که شنیدم ولی هی لحظه درد سرم بیشتر شد و من حس

کردم پشت لبم خیس شد.

دست رو بردم پشت لبم، وقتی دستم و نگاه کردم دیدم از دماغم خون اومد.

جولیا سریعی به سمتم اومد و با دیدن خون روی صورتم گفت:

- آروم چیزی نیست، بهت فشار اومده الان خوب می شوی.

بعد از ده دقیقه سردردم بهتر شد، با کمک جولیا یاد گرفتم چطور تماس ذهنی برقرار کنم.

جولیا همش می گفت اولین نفری هستم که دو چیز سخت رو در عرض ۲۴ ساعت یاد میگیرم.

قرار شد فردا ذهن خونریزی رو بهم یاد بده.

با هم به سمت جای که همدیگه رو دیدیم برگشتیم که چشمم به ندیمهام افتاد بعد از

خدا حافظی با جولیا با ندیمهام به سمت اتاقم رفتم.

بعد از خوردن شام خودم و روی تخت انداختم و خوابیدم؛ صبح با صدای ندیمه پری بیدار شدم و به

سمت جنگل رفتم چون با جولیا قرار داشتم تا بعد از ظهر همه چیز رو یاد گرفتم بعدش تا شب با هم

تو جنگل چرخیدیم و فرداش هم به بازار رفتیم البته خارج شدنمون هم از قصر خیلی جالب بود.

مثل دزدها رفتیم اونم با لباسای مبدل. توی بازار از هر چی که خوشم اومد خری دم تازه ذهن همه

رو هم میخوندم.

واقعا هیجان انگیز بود وقتی به قصر برگشتیم تراویش عصبی رو دیدیم.



پارت ۱۶

اون هنوز متوجه ما نشده بود. یک نفر کنارش بود که لباسهاش نظامی بود. به گفتمی جولیا اون فرمانده گارد سلطنتی بود که فقط در امور خیل مهم ازشون استفاده میکنند.

وقت ی بهشون رسیدی م صدای تراوی ش رو شنیدم که گفت:

- فرمانده هرچی سری ع تر خواهرم رو پیدا کنید!

چی وای نه دردرس درست کردم. با یک سرفه تراوی ش رو متوجه خودم کردم.

تراوی ش سری ع من و نگاه کرد و با حالتی بین عصبانیت و ترس به سمتم اومد. جوری که گفتم کتکم م یزنه.

- حالت خوبه؟ کجا بودی؟ چرا لباس مبدل تنته؟ قبل از اینکه جوابش و بدم به جولیا نگاه کرد. و سرش فریادک شید.

- تو با اجازه کی خواهرم رو به بیرون قصر بردی؟ اگه کسی بهش صدمه می زد چی؟ مگه من به تو نگفتم سه روز وقت داری تا درسهای لازم رو به خواهرم بدی؟!

وای چقدر خواهرم، خواهرم م یکنه. پری دم وسط حرفش.

- تراوی ش آروم من همه چیز رو در عرض دو روزی اد گرفتم الان هم با جولیا بیرون رفتم تا با همه چیز آشنا بشم.

تراوی ش متعجب شد از حرفم.

- چ ی؟! تو همه چیز رو یاد گرفت ی؟ امکان نداره من تقریباً دو هفته تلاش کردم تا فقط دیوار ذهن ی درست کنم اونوقت تو در عرض دو روز همه چیز رو یاد گرفت ی ای ن امکان نداره؟! در جوابش گفتم:

- حالا که شده، بهتره زودتر مرب ی دومم رو خبر کن ی!

- خیل ی هم خوب، جولیا تو برو! وانیا تو با من بیا تا بریم سراغ مرب ی دومت!

جولیا با گذاشتن احترام و گفتن خدا حافظ از ما جدا شد.

ما هم به سمت مکان ی که مرب ی دوم قرار داشت رفتیم.

وقت ی که به مکان مورد نظر رسیدیم از تعجب م یخواستیم شاخ درارم مکان ی پر از گل و گیاه و پسر ی زیبا به نام گیاور. طبق گفتهی تراوی ش من سه روز اونجا باید م یموندم وقت ی تراویش رفت گیاور من و به سمت قفس ی پر از گیاه برد. وقت ی به داخل رفتم گیاور در قفس رو قفل کرد و گفت:

- تا سه روز وقت دار ی با گیاهها دوست بش ی و از شون بخوای که نیاز تشنگ ی و گرسنگیت رو تأمین کنن.

ورفت. وا! یعنی چ ی؟ چطور می شه باگ یاها حرف زد؟



حدود دو ساعت از اون ساعت ی که به اینجا اومدم میگذره ول ی من هنوز موفق نشدم باهاشون ارتباط برقرار کنم.

برای دیوونه بازی گفتم:

- سلام خوبید؟ دیدم یه صدای اومد:

- سلام ممنون.

با تعجب ای ن و ر اون ورم رو نگاه کردم ول ی چیز ی ندیدم.

- کس ی اینجاست؟ دوباره صدا رو شنیدم.

- آره من اینجا ام این پایین، من گل رزم.

وا مگه می شه من فکر کردم ارتباط برقرار کردن یعنی اینکه بهش دستور بدم یک ی رو بکشه .

خیل ی تشنم بود روبه گل گفتم:

- مگه گلهام حرف میزنن؟

- آره ول ی فقط با ملکه اعظم، که شما ملکه اعظم هستی ن.

بله ملکه اعظم، باید اینو از تراویش پپرسم .

حدود سه ساعت با گلهام حرف زدم که دیدم گیاور اومد سمتم .

- تونست ی باهاشون ارتباط برقرار کن ی؟

- آره نگاه کن!

بعد به گل میخک گفتم:

- خودتو تکون بده .

دنیای عجایب

وقت ی گیاور این رو دید در قفس رو باز کرد و گفت:

- ولیعهد م یگفتن شما زود یاد میگیری ن ولی فکر نمیکردم به این زودی باشه .

حالا باید بریم به سالن خاک افزاری.

بعد جلو افتاد منم پشت سرش .

به سالن خاک افزاری که رسیدیم ندیمه پری با سین ی پراز غذا و لیوان ی نوشیدن ی اومد؛ بعد از غذا گیاور گفت:

- حالا که سیر شدین بیاین اینجا !

ذهنتون رو خالی کن ید بعدش مقداری خاک رو کف دستتون تصور کنید!

هرچی که گفت رو انجام دادم یه لحظه حس کردم چیزی کف دستم هست چشمهام رو که باز کردم خاک تو ی دستم و دی دم گیاور گفت:

- خوبه الان یه گوله خاک رو تصور کنید!

وقت ی انجامش دادم خودم هم ذوق کردم.

- حالا با تموم قدرت اون و به سمت من پرتاب کنید!

کاری که گفت رو انجام دادم. وقت ی گوله رو به سمتش پرت کردم سری ع جاخال ی داد و گوله از کنار سرش رو شد.

- خوبه قدرت پرتاب خوبه و همچنی ن نشونه گیریت.

با این حرف ی اده فرهاد افتادم اون بود که تیراندازی و هدف گیری رو بهم یاد داد .

همینطور دفاع شخص ی رو واقعا نامرد بود .

دنیای عجایب

با صدای گیاور به خودم اومدم که م یگفت:

- حالتون خوبه؟ چرا دارین گریه میکنین؟

دستم و سمت چشمهام بردم که متوجه شدم با یاد فرهاد به گریه افتادم.

اون چطور تون ست با شراره بهم خیانت کنه؟!

اشکهام و پاک کردم و به گیاور گفتم:

- کارت با من تموم شد؟ آگه آره تا برم .



پارت ۱۸

با گفتن آره سری ع از اونجا دور شدم.

دم در ندیمه پری رو دیدم، با راهنمای ی اون به اتاقم برگشتم .

از ندیمهها خواستم به هیچ وجه داخل نیان و اجازه ورود به کس ی نندن .

با حرص خودم و روی تخت انداختم و شروع به گریه کردم، حالماً اصلاً خوب نبود.

بعد از دو ساعت گری ه حالماً کم ی بهتر شد تصمیم گرفتم برم حموم؛ با برداشتن ی ک حوله به حموم

رفتم.

حمومش خیل ی پیشرفته بود انگار تو ی حموم خر پولاً شدی البته اینهام پولدار بودن ،ول ی خب از

یک دنیا ی ماورای ی انتظار حموم ی به این شکل نداشتم.

وان رو آماده کردم و مقداری از شامپو بدنهای اونجا رو ری ختم داخلش، وقت ی آماده شد لباسام و در آوردم.

با دیدن لباس یادم افتاد همی شه عاشق لباسای پف دار بودم و این مدت که اینجا بودم لباسهام پف

دار بوده .

ببین دیگه چی به سرم اومده که یادم رفته!

بعد از حموم باحوله به داخل اتاق اومدم اول بدنم و خشک کردم بعد ندیمه پری رو صدا زدم تا کمکم کنه لباسام و بپوشم بعد از پوشیدن لباس موهام رو به مدل خودشون برام درست کرد و زیور آلات ست لباس رو بهم آویزون کرد. بلند شدم و خودم و توی آینه دیدم.

یک لباس پفی بلند به رنگ مشکی با گلها و طرح های آب ی مثل فیلمهای کرهای که همیشه میدیدم مثلاً مثل فیلم افسانه دونگ ی.

واقعاً برام سوال بود چرا عاشق لباسهاشون شدم؟! ولش کن بابا علاقت همینجوری به وجود میاد مثل علاقه من به فرهاد .

باز هم یادش افتادم، صدای یکی از خدمتکارهای بیرون اومد که اومدن تراوی ش رو اعلام میکرد. با گفتن بیان تو به ندیمه پری گفتم بره تا برامون مقداری خوراک ی بیاره!

با رفتن ندیمه پری من هم به اتاق ملاقات رفتم که همزمان تراوی ش هم داخل شد با دیدنش مقدار ی مکث کردم. پسری قد بلند و چهارشونه با تیپ ی خیره کننده لباس مخصوص پوشیده بود، بلوز و شلوارزیبای ی که نقوش نقره ای داشت. صورتش رو مشخص بود که تازه اصلاح کرده نمیدونم چرا ولی با چند قدم بلند خودم و بهش رسوندم و پریدم بغلش.

اون هم اول شکه شد ولی بعد از چند ثانیه دستهاش رو محکم دورم پیچید یک بوی خاص ی داشت بوی خانواده .



پارت ۱۹

تراویش من و کم ی از خودش دور کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟ اتفاق ی افتاده یا کس ی اذیت کرده؟

- نه فقط یک لحظه که دیدمت یادم اومد چقدر دلم داداش بزرگتر میخواست، دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم و بغلت کردم. ببخ شید اگه ناراحت کردم.

بعد خواستم از بغلش پیام بیرون که با دستهای توی بغلش زندونیم کرد.

- عمر داداش منم دلم برات تنگ شده بود. تازه اصلاً هم ناراحت نشدمبه خاطر بغل کردنت، فقط شکه شدم و ترسیدم کس ی اذیت کرده باشه.

حدود ی ک ساعت با هم حرف زدی م. ازش دربارهی ملکه اعظم هم پرسیدم که جواب داد.

هر عنصر فقط با ملکه و امپراطور خودش صحبت میکنه و دستور ازش میگیره ملکه اعظم کس ی هست که بتونه با همه نوع عنصر ی صحبت کنه و بهشون دستور بده و خب مدتهاست، یعنی ی به اندازهی دو

قرن و خوردهای هست که ملکه اعظم ی وجود نداره، آخرین ملکه اعظم مادر بزرگ ماریا یا همون

مادر بزرگ ما بوده. اون نیرو نه به مادر ماریا، نه به ماریا و نه حت ی به دختر ماریا که مادر تو هست

نرسیده. ول ی به تو رسیده تو با نیروها ت م یتون ی در برابر شیطان قرار بگیری و اون و شکست بدی.

با این کار هم پدر و مادر رو نجات میدی و هم مردم ب یگناه رو. و یه چیز دیگه، ما جاودانه هستیم و فقط در جنگ م میمیری م.

ملکه اعظم پی شی ن با شیطان در حال مبارزه بود که کشته شد تو باید حواست رو کاملاً جمع کنی و همهی فنون رزمی رو یادگیری، همچنین مبارزه با نیروهای که داری رو! و یک چیز دیگه تو بای چشم سومت رو هم بیدار کنی تا بتونی اجنه رو بین از حالا به بعد شروع م یشه با مربی های که برات میارم پیش برو و یک چیز دیگه مربی های تو امپراتوران یا ملکه های همون عنصر هستند. راستی تو از فردا علاوه بر امور جنگی مربی مخصوص برای رفتارت داخل قصر و این دنیا رو دار. راستی کمدت هست ذهنت مشغول ای نهست که چرا همه چی زروزود قبول میکنی یا اینکه فرهاد رو کمتر به یاد میاری. من وردی رو روی تو انجام دادم تا اذیت نشی. بعد از اینکه کاملاً قوی شدی اون ورد خود به خود برداشته میشه.



پارت ۲۰

نگاهی به سرباز رو به روم کردم. برای آخرین ضربه شمشیرم رو بالا بردم و روی شمشیرم زدم که شمشیر از دستش افتاد. با یک حرکت شمشیرم رو سمت گردنش بردم و تمام. ...

با صدای دست زدن تراوی ش به سمتش نگاه کردم که گفت:

- آفرین تویی ای نیک ماه واقعاً پیشرفت کردی. حالا دیگه آماده آمادهای.

درسته یک ماه گذشت و من هم امور قصر هم دفاع نظامی اعم از شمشیر زنی و تیراندازی و با چشم باز و چشم بسته و هم کار و حمله با عناصر رو یاد گرفتم .

الان دیگه اونقدر قوی شدم که وردی که تراوی ش روم گذاشته بود برداشته بشه کم کم متوجه شدم

فرهاد منو نم یخواست اگه م یخواست سراغ شراره نم یرفت.

توی این مدت انقدر شیطنت کردم کس ی جرئت نزد یک شدن بهم رو نداره بدترین چی زاینه که من با ماریا شوخی خیل ی بدی کردم که تا دو روز توی زندان حبس شدم ولی خب یک چیز خوب توی این مدت زندان بودن برام اتفاق افتاد. دوستی من با هانیه، هانیه همسر دارا فرمانده گارد سلطنتی بود. یک روز تو زندان اومد سراغم و ی واشکی برام غذا آورد.

واقعاً ممنونش بووم چون به دلیل تمریناتم دو روز بود که غذای خوب ی نخورده بودم و غذا نخوردن دو روز دیگه واقعاً آزاردهنده بود .

هانیه توی این چند روز فضولی کرده بود و کارهای من و زنی رنظر گرفته بود و وقت ی من و میارن زندان با زور قهر و ناز و دعوا فرمانده دارا رو راضی ی به سرگرم کردن سریازا کرده بود و برام غذا آورده بود. وقت ی از زندان بیرون اومدم دیگه هر روز همدیگه رو می دیدیم.

دختر شیطونی بود با هم همه رو اذیت میکردی م خیل ی کیف داشت با هانیه شیطنت کردن .

به زمان حال برگشتم به تراویش گفتم:

- تراویش جونم من برم اتاقم.

بعد سری ع بدون اجازه دادن به تراویش برای صحبت کردن سمت اتاقم رفتم، وقت ی از کنار سریازا رد شدم متوجه شدم یکیشون بدجوری داره بهم نگاه میکنه توی ذهنش نفوذ کردم که دیدم داره میگه:

- چه خشکله تقصیر ارباب نیست که زنده میخوادش. هه اگه واسه ارباب ببرمش حتماً پاداش خوب ی

بهم میده.

با شنیدن حرفهای ذهنش سری ع با تراویش تماس ذهنی برقرار کردم.

- تراوی ش یه جاسوس شناسای کردم سری ع بیا.

و تماس ذهنی رو قطع کردم رو به همون سرباز گفتم:

- آهای تو همیشه چند لحظه بیای اینجا؟

اون هم سری ع رنگش پرید، دستهاش هم م یلرزیدن.

- بله بانوکاری دارین؟

- راستش از خنجرت خوشم اومده همیشه بگی از کجا آوردی ش؟

- اون یادگار پدرم هست، اون هم از پدرش بهش ارث رسیده.

همینجور ازش چرت و پرت پرسیدم تا تراوی ش اومد.

تراوی ش به سربازها دستور داد بگیرنش اما اون سری ع منو گرفت جلوش و خنجرش رو روی گردنم گذاشت.



پارت ۲۱

یک لحظه شکه شدم. تراویش چهرش پر از ترس و استرس شد، رنگش زرد و قرمز شد.

- هی چکار میکنی ولش کن وگرنه میکشمت!

سرباز هم پوزخندی زد و اسن از صداس مشخص بود.

- تا وقت ی ای ن خوشگله با مننه هیچ کس نم یتونه من و بکشه .

اونها همینطور داشتن دعوی لفظ ی م یکردن که خنجرم و از آستین لباسم در آوردم و خیل ی راحت جامون و عوض کردم و با خنجرم به انگشتای دست ی که خنجر داشت ضربه زدم.

خنجر از دستش رها شد، با پا زدم پشت زانوش وقت ی خم شد از درد زخم روی دستش، دستش رو با اون یک ی دستش پوشوند. ول ی صدا ی ی ازش در نمیومد با پا خنجرش رو به عقب پرت کردم. سربازها اون و به زندان بردن و تراویش سری ع به سمت من اومد.

- حالت خوبه؟

- خوبم نگران نباش.

- چطور فهمیدی اون یه جاسوسه؟

- خوب داشت تو ذهنش م یگفت اگه من و تحویل رئیسش بده پاداش خوب ی در انتظارش هست و این چیزها. منم سرش رو گرم کردم تا تو بیای.

راست ی مگه نمیدونن من ذهن م یخونم پس چرا توی ذهنش این حرفها رو زد؟ تراویش با لبخند در جوابم گفت:

- نه هیچ کس در این باره نم یدونه حت ی دربارهی چشم سومت، ای نها رو به عنوان یه راز تو دلت نگهدار تا زمان لازم! هر کس ی این نیروها رو نداره حت ی ملکه اعظم پی شین. الان هم برو به اتاقت و استراحت کن!

یک لحظه یاد موردی که خیل ی وقت هست که ذهنم رو مشغول کرده میفتم.

- تراویش یه چیزی تو گفت ی نیروها ت برای مقابله با شیطان کم هست یه فکر دارم برای زیاد تر شدن نیروها .

تراویش با کنجکاو ی گفت:

دنیای عجایب

- چه فکری؟

- ما میتونیم از خانوم ها استفاده کنیم و... نداشت ادامه حرفم و بزنم و با صدای بلند شروع کرد به خندیدن خیلی شدیدی.

- امکان نداره زنهامشون ضعیفن و... .

اینبار نوبت من بود پرم وسط حرفش .

- در این باره مطمئن ی؟

- آره.

- خیلی دربارهی مهارت شم شیرزیت شنیدم. شنیدم میگن تو بهترین شم شیرزن هست ی. حالا بیا مسابقه تا بفهم ی زنهام ضعیف هستن یا نه.

- داری پیشنهاد مبارزه میدی؟

- بله دارم پیشنهاد مبارزه میدم. هرک ی برد حرف اون انجام میشه.

بعد از قبول کردن حرف فهم همه ازمون دور شدن ما هم شروع به مبارزه کردی م.

شم شیرزیتش خوب بود ولی نه به اندازهی من .



پارت ۲۲

شم شیرش رو به سمت بالا برد فهمیدم قصدش چیه.

اول سر آگه جلوش و بگيرم شم شیر رو پرت کنه خوبه نقشش ول ی نه واسه من ی که متوجه هر ضربه می شم ای ن هم یک ی از نیروهام هست ولی دربارش با کس ی صحبت نکردم. دوست داشتم این یک راز باشه برای خودم.

من هم به جای اینکه جواب حملش و بدم جا خالی دادم وقت ی ازم رد شد با پا به پشتش ضربه زدم، تعادلش بهم خورد سری ع شم شیرم و گذاشتم رو گردنش .

- تموم شد تو الان مردی، پس برای من نگو زنها ضعیفن حالا که من برنده شدم یه سالن تیری ن برای زنها آماده کن! یه نفرم بفرست تا زنها ی شهر رو آگاه کنه ابزار جنگ ی هم یاد ت نره!
- بعد به سمت اتاقم رفتم و گرفتم خوابیدم .

بیست روز بعد .

داشتم به تمرینها ی گروهها نگاه میکردم. واقعاً کارشون خوب بود و مطمئنم توی جنگ من و سر بلند میکنن.

اسم گروه رو گذاشتم ارتش بانوان البته گارد وی ژه بانوان هم بود.

اوایل وقت ی این نظریه رو دادم فکر نمی کردم زنها ی این سرزمین برای کمک بیان ول ی الان اونقدر نیروزی اده که دو گارد تشکی ل شده ازشون. گارد ویژه تعدادی ازشون محافظ من ول ی کس ی از ای ن گارد خبر نداره همه فقط ارتش بانوان رو دیدن و میشناسن و این به گفته ماریا انجام شد. گفت باید مخفی باشن برای محافظت از جون ملکه اعظم واقعاً تمرینات سخت ی رو گذروندن، حت ی ایمن ی بدنشون در برابر سم هم جزو تمریناتشون بود.

اون دختره که روز اول به دیدار تراویش اومد و اون چرت و پرتها رو راجبم گفت عاشق تراویش شده و الان که تمام توجه تراویش رو که متوجه من م ببینه همش سنگ جلوی پام میندازه.

دیروز جلوی وزرا ازم پرسید چرا ندیمههام به جز ندیمه ارشدم رو عوض کردم؟ من هم خیل

ی راحت گفتم:

- چون تحت فرمان تو بودن و جاسوس ی من و میکردن.

با چند تا مدرک انداختمش سیاهچال تا دفعهی دیگه انقدر منو اذی ت نکنه.

هانیه که دست راستم بود و همینطور رئیس گارد وی ژه البته به طور مخفی ی.

مختصات جنگ ی رو جلوم گذاشت تا یه کم با اونها هم آشنا بشم فردا روزی بود که با تمام قوا به سمت م یدان جنگ حرکت م یکردیم.

واقعا آرزوم شده بود کشتن این شیطان بزرگ و نجات دادن خانوادم این مدت با تمام همپیمانهای شیطان آشنا شده بودم.



پارت ۲۳

اون هم از طریق کتابهای توی کتابخونه.

نگاه ی به نقشه کردم اون هم داشت برام توضیح میداد که متوجه شدم یک نفر قصد ورود به ذهنم و داره و خیل ی هم نزدیک هست .

به بازوی هانیه چنگ زدم وقت ی متوجه حالم شد، خواست حرف ی بزنه که گفتم:

- یه نفر قصد ورود به ذهنم و داره همی ن اطرافه پیداش کن! درد داره میکشه من رو .

دنیای عجایب
هانیه بلند به دو نفر از افراد گفت:

- مراقب بانو باشید بقیه دنبال غریبه باشین! اون غریبه قصد آزار رسوندن به بانو رو دارن.

بعد پخش شدن حدود پنج دقیقه درد کشیدم تا آرام شدم متوجه شدم گیر افتاده وقت ی آوردنش فهمی دم یک ی از افراد همون دخترست که انداختمش تو سیاه چال چون قبلا کنار هم دیده بودمشون .

روبهش گفتم:

- پس از اون دختره دستور گرفت ی خیل ی هم خوب اینطوری خیل ی راحت اعدام میشه. - هه دار ی چی میگ ی من برای کس ی کار نکردم من خودم برای خودم کار م یکنم.

- شما یه روز قبل از دستگیری اون دختر با هم داشتین راجب زمین زدن من صحبت م یکردین. حالا میگ ی برای خودت کار م یکن ی؟ فکر کردی من مثل تو نفهمم؟ نم یدونم ک ی به ترا ویش خبر داده بود که همراه سربازهای گارد ویژه قصر اومدن.

- این خیانت کار رو دست گی رکنید و به سیاه چال بپرید!
- چشم .

سربازها جلو اومدن و دستهای رو گرفتن و بردنش.

بعد از مدت ی مرد رو به سیاهچال بردن؛ قرار بود فردا دربارشون تصمیم بگیرن.

ترا ویش وقت ی خیالش از اون مرد راحت شد به سمتم اومد.

- م یشه با من بیای به جای ی بریم؟

- باشه، ول ی کجا؟

- م یفهم ی برو لباسهات رو با لباس مبدل عوضکن.

- م یخوای از قصر خارج شیم؟

- برو بهت م یگم فضول کوچولو!

- فضول خودت ی. من رفتم لباسهام و عوض کنم.

بعد به سمت اقامتگاه خودم رفتم مکان ی که برای مبارزه بانوان تشکیل شده در یک حیاط دیگه بود که چسبیده به قصر خودم بود.

تقریباً این خواسته‌ی تراویش بود م یگفت اگه سالن تمرین خارج از قصر باشه امکان داره بهم حمله کنن، من هم قبول کردم. به اتاق که رسیدم با کمک ندیمه پری لباسم و عوض کردم.

لباسم پیراهن بلندی بود که قسمت پایین آستین و پیراهن حاشیه‌های بنفش داشت، لباس خودش مشک ی بود ولی باگل‌های زیبای بنفش نمای خیلی خوب ی گرفته بود در همین زمان هانیه وارد شد. سرش رو خم کرد و احترام گذاشن.

- بانو بهتره شنل لباس رو هم استفاده کنید، و اینکه من نیروهای ی به صورت مخفی برای محافظت از شما و ولیعهد قرار دادم. امیدوارم اتفاق خاصی نیفته!

به گفتش عمل کردم و شنل لباس رو دورم انداختم بعدش کلاهش رو پوشیدم.

شنل به شکل ی بود که اصلاً صورتم قابل دیدن نبود فقط خودم اون هم با هزار دردسر جلوم و میدی دم.



داشتم حاضر م یشدم که ندیمهی تراوی ش خبر رسوند که اون من و تا پیش تراویش م بیر.

من هم همراهش تا پیش تراویش رفتم، کس ی همراهم نبود اما محافظهای گارد ویژه پنهان ی مراقبم بودن .

همراه تراویش به بیرون قصر رفتیم همه جا شلوغ بود، سمت بازار رفتیم همینطور که رد م یشدیم چشمم به مغازهای افتاد که زی ور آلات داشت.

بهبش جذب شدم آخه یک سروی س زیبا اونجا بود که واقعاً جذاب بود .

تراوی ش که متوجه نگاه من به سرویس شده بود از مرد مغازه دار خواست تا اون سروی س رو برام بیاره.

سرویس تشکیل شده از گردنبنده، گوشواره، انگو و انگشتر بود. مثل اینکه تفاوت در سروی سها هم در دو سرزمی ن بود، چون سرویسیها به قیمت ی بودن که فقرا هم بتونن بخرن، ولی خوب اونها مخصوص خودشون اشراف زادهها مخصوص خودشون.

سروی س یک شاخه گل زیبا بود که خیل ی به دلم نشست بود از تراویش تشکر کردم و شروع کردم به راه رفتن. یک بار اینوری ک بار اونور هر چیزی هم که چشمم و م یگرفت تراویش برام میخری د. موقع برگشت بود وقت ی به قصر رسیدیم از تراوی ش تشکر کردم و بعد به سمت اتاقم رفتم . اول حموم کوتاه ی کردم و بعد از اون لباسام و پوشیدم و خودم رو روی تخت انداختم .

اونقدر خسته بودم که نفهمیدم چطور خوابم برد. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم.

هوم برای چ ی ساعت رو روی زنگ گذاشته بودم؟! آهان قرار بود یه سر به گروه ویژه بزنم، بعد برم سراغ گارد .

از جام بلند شدم رفتم دستشوی و بعد از کارهای مربوطه اومدم بیرون.

خوب الان باید لباس بپوشم، رفتم سراغ کمد لباس مخصوص مبارزه که یک بلوز چرم با یک شلوار ست بود پوشیدم. چکمه‌های مخصوصش رو هم پوشیدم.

در همین لحظه صدای ندیمه پری اومد.

- بانوی من ندیمه پری هستم اجازه ورود دارم؟- بیا تو.

ندیمه پری همراه چند ندیمه دیگه وارد شد که دست هر کدوم یک سین ی بود. اونها رو روی میز گوشه‌ی اتاق گذاشتن بعد رفتن بیرون، به جزء ندیمه پری که همی شه م یموند و چیزای ی که م یخواستم رو جلوی دستم م یداشت.

کم ی نون با شکلات صبحانه خوردم و همین طور کم ی چای مخصوص. بعد از تموم شدن صبحانه بلند شدم و به سمت مکان گارد بانوان رفتم.

همه چیز آماده بود اما طبق گفته‌ی هان یه زیر نظر بودم و نم یتونستم برم سراغ گارد ویژه.

ول ی هانیه گفت اونها کاملاً آماده هستن پس م یتونست یم حمله رو شروع کنیم.

به سمت اقامتگاه تراوی ش رفتم.

وقت ی رسیدم ندیمه‌هاش که من رو د یدن جلو اومدن و احترام گذاشتن.

- اومدم ولیعهد رو ببینم.

- ولیعهد الان پیش ملکه مادر هستن بانوی من.

- باشه.

به سمت اقامتگاه ملکه مادر رفتم وقت ی رسیدم...



پارت ۲۵

ندیمه تراوی ش و ندیمه ملکه مادر رو دی دم که در وایساده بودن.

به ندیمه ملکه مادر گفتم:

- به ملکه مادر بگو من اومدم .

- بله بانو، بانوی من ملکه اعظم اینجا هستن .

ملکه مادر بعد از چند ثانیه جواب داد:

- راهنماییشون کن داخل.

- بفرمایید تو .

رفتم داخل ملکه پشت میزش و تراوی ش جلوی میز روی مبلها نشسته بود .

به اشاره دست ملکه مادر من هم نشستم پیش تراویش.

- خوش آمدی اتفاقاً م یخواستم کس ی رو دنبالت بفرستم تا بیای اینجا ولی تو خودت اومدی حالا کار ی داشت ی؟

- آره، م یخواستم بگم نیروها آماده هستن برای مبارزه بهتر نیست زود تر ای ن ماجرا رو تموم کنیم؟

ملکه مادر سرش روبلند کرد و با صورت ی که حالت استرس اوم مشخص بود شروع کرد به حرف زدن .

- راستش نمیشه یعنی... خب... یعنی، بعد خیل ی سری ع ادامه داد: تو بای د به همراه چند نفر به

زمین برگردی و شیشهی عمریه نفر رو با خودت بیاری! اون باعث پیروزی ما میشه.

بعد یه هوف ک شید ول ی من خیل ی آروم بودم نمیدونم چرا انقدر ترسیده بودند .

- خوب باشه، پس چرا انقدر من من م یکن ی؟ تراویش با چشمها ی ی که از تعجب بیرون زده بود گفت:

- واقعا عصب ی نشدی؟

- نه، مگه قراره عصب ی بشم؟

- ملکههای اعظم پی شین بعد از شنیدن این حرف عصب ی م ی شدن و کس ی که این حرف رو بهشون

م یزد رو به بدتری ن شکل مجازات م یکردن و ای ن کار رو انجام نم یدادن، به همین دلیل از شیطان

شکست م یخوردن و بعدش توسط شیطان به قتل م ی رسیدن.

وا یعن ی چی؟! خب یک توک پام ی رفتن زمین و برم یگشتن دیگه!

ولش کن حتما دلی ل خودشون و داشتن.

رو به ملکه مادر گفتم:

- ک ی باید برم و با چه کسای ی؟ چطور بای د پیداش کنم. ...

همین جور داشتم سوال م ی پرسیدم که تراویش پرید وسط حرفم.

- آروم و یک ی یکی، تو دو روز دیگه با چند شاهزاده اعم از شاهزاده شیاطین شاهزاده آتش شاهزاده

برف به ایران میری در شهری که خودت زندگی م یکردی و دو شهر دیگه.

البته به ترتیب باید بری اونجا کلید ها رو پیدا م یکنید بعد به سمت آخرین شهر م یبری د و شیشه عمر

رو اونجا پیدا م یکنید.

من که از اول توشک بودم بابت حرف ی که تراوی ش زد به خودم اومدم و گفتم:

- با شاهزاده شیاطین! م یفهمید چ ی م یگی ن؟

- شاهزاده شیاطین از کودک ی با ما بوده. مادر اون یه فرشته بوده که گیر امپراطور

شیاطین میوفته اونم به زور باهاش ازدواج میکنه و زمان ی که پسرش ده سال داره توسط همسر دوم امپراطور شیاطین به قتل م یرسه البته قبل از مرگ به پسرش م یگه که نباید مثل پدرش باشه اونم از همون زمان با ماست .



پارت ۲۶

البته این یک راز هست و فقط تو م یدون ی. نباید حت ی بهش فکر بکن ی وگرنه جونش به خطر میوفته فهمید ی؟

- من چیزی یادم نم یاد خیالتون راحت. راست ی ما برای رفتن به زمین به شناسنامه و چیزهای دیگه نیاز داریم.

تراویش در جواب من گفت:

- عزیز من تو الان تو ی این سرزمی ن هم که هست ی شناسنامه داری، چه برسه به زمین. همه چیز هست خیالت راحت. یک کارت بانکی ی که پول زیادی رو داخلش ریختم، شناسنامه مخصوص زمین، چمدون لباس، موبایل فقط ماشین م یمونه که وقت ی رفتن زمین م یتونید بخری د. حت ی م یتونید از هواپیما یا قطار استفاده کنید.

- پس من برم کارهام رو بکنم افرادم و بسپریم دست فرمانده هانیه.

تراویش خندید و گفت:

دنیای عجایب
- برو راحت باش.

من هم بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم.

من چون مقامم از همه بیشتره به کس ی احترام نم یزارم البته رفتارم رو متناسب با خودشون کردم اگه خوش رفتار باشن خوش رفتارم اگه بد رفتار باشن بدر رفتارم، دیگه بستگی ی به خودشون داره.

رفتم به قرارگاه خودمون به سریازی که دم در بود گفتم:

- فرمانده هانیه کجاست؟

- توی اتاق خودشون هستن بانو .

رفتم سمت اتاق هان یه در رو باز کردم و رفتم تو وقت ی رفتم داخل داد زدم.

- هانیه بیا بشین کارت دارم!

اونم اومد صندل ی کناریم رو عقب کرد و نشست پی شم.

- چیزی شده وانیا؟!

خودم گفته بودم وقت ی کس ی نیست وان یا صدام کنه.

- دارم برای مدت ی م یرم زمین گارد و یژه و گارد بانوان رو به تو م یسپارم، حواست رو جمع کن نزار کس

ی از گارد ویژه بوی ی بره! اونا برگ برنده ما هستن متوجهای؟

- آره خیالت راحت حواسم به همه چی ز هست .

- خوبه، الان افراد رو جمع کن تا باهاشون اتمام حجت کنم!

هانیه رفت و با زدن زنگ مخصوص همه رو جمع کرد. از گارد ویژه فقط فرمانده هاشون بودن. رفتم بیرون و روی سکو وایسادم ، همه احترام گذاشتن و بعد همگ ی ساکت و منظم وا یسادن.

نفس عمیق ی ک شیدم و شروع کردم به صحبت کردن .

- من برای مدت ی نی ستم، ازتون خواهش میکنم حواستون رو جمع کنید در نبود من فرمانده ارشد هانیه رئیس شما هست دستور اون دستور منه، نافرمان ی برابره با مجازات پس حواستون کاملاً جمع باشه. بعد از گفتن چند نکته به فرماندههای دیگه اونجا رو ترک کردم و به اقامتگاه خودم رفتم، البته هانیه هم با من امد .

قرار بود پیشم باشه تا شب واقعاً دلم براش تنگ م یشد.

توی این چند وقت بهش خیل ی دل بستم امیدوارم هیچ بلای ی سرش نیاد.

حدود سه ساعت از وقت ی اومدیم به اقامتگاه م یگذره من و وانیا واقعاً بهمون خوش گذشت. فرمانده دارا هم به جمعمون پیوست. نگاه های عاشقانه به هانیه گویای عشق عمیقش بود، چشمهایش مثل خورشید پر نور بود؛ هانیه قبلاً دربارهی آشناییشون و در دسرهای بهم رسی دنشون بهم گفته بود.



پارت ۲۷

اوناتوی جنگا با هم آشنا میشن، هانیه داشته اونجا شم شیر زن ی تمرین میکرده که فرمانده دارا به اونجا میاد.

مثل اینکه به همراه افرادش دنبال یک قاتل فراری م یگشته که توجهش به سمت صداجلب م یشه. اونم با دو نفر از افرادش به سمتش میرن، فرمانده دارا از مدل شم شیر گرفتن هانیه متوجه م یشه که اون

شم شیرزن ماهری نیست به همین دلیل شم شیرش رو به سمت هانیه م یگی ره و برای ترسون دنش میگه: آهای گ یرت آوردم شم شیرت رو بزار زمین وگرنه م یکشمت!

هانیه هم خیل ی رلیکس بر م ی.گرده و با غرور تمام م یگه:



- مگه فرار کردم که گیرم انداختی؟ من چهار ساعته اینجا م و تا جای ی که میدونم از دست کسی هم فرار نکردم پس میشه بپرسم چرا دستور دادی ن که شمشم رو بندازم؟

فرمانده دارا هم که بهش بر م یخوره برای ترسوندن هانیه شم شیرش رو با حالت مبارزه م یچرخونه که اگه ی ک فرد نابلد مقابلش باشه اون و میتونه بگیره هانیه هم متوجه م یشه و جا خالی م یده.

بعدش هم پوزخند م یزنه و میگه: از فرمانده گارد وی ژه بی ده اینجور ضربه های ابتدای ی.

فرمانده دارا عصبی م یشه و شم شیرش رو برای ضربه سخت آماده م یکنه، ضربه که میزنه هانیه جلوش و میگیره. فرمانده متوجه می شه رو دست خورده و اون یک شم شیرزنه ماهره با هم مبارزه م یکنن، که بعد از دو ساعت پشت سر هم مبارزه و تماشا کردن توسط نیروها فرمانده دارا شکست می خوره.

زمان بلند شدن از زمین از هانیه م پیرسه:

- م یشه بدونم از ک ی شم شیرزن ی یاد گرفتی؟ و اسمت چیه؟ میخوام بدونم از ک ی شکست خوردم.

هانیه هم همون طور که داره میره م یگه:

- من هانیه دختر استاد شم شیرزن تو هستم ژنرال سپهد و پدرم بهم شم شیرزن ی یاد داده. بعد راهش و میکشه و میره، ولی دل فرمانده رو با خودش م یره.

فرمانده فردای اون روز میره و از ژنرال سپهبد دخترش رو خواستگاری میکنه ولی شرایط سختی جلوشه تا دو سال شرایط پدر رو انجام میده، دو سال هم شرایط هانیه رو، بعد از چهار سال به هانیه میره و الان عاشقانه دارن زندگی میکنن.



دارا متوجه شد من توسط هانیه از این راز با خبر شدم، اونها همینجور عاشقانه به هم نگاه میکردن که صورت فرمانده دارا توجه من و به خودش جلب کرد.

صورتی استخوانی با حالتی زیبا، لبانی گوشتی، دماغی متناسب با صورتش، چشمانی با رنگ قهوه‌ای بسیار ترسناک، فقط وقتی که کنار هانیه باشه از حالت ترسناک درمیاد.

قد بلند ۴۹/۲، هیکلی عالی برای یک مبارز مثل غول میمونه توی زمی ن.

البته هانیه هم کم نداره؛ دماغ قلمی، لب قلوهای به رنگ صورتی، چشمانی بامژه‌های بلند با رنگ آب‌سبز، هیکل مناسب و ورزشی، قد ۴۰/۲ فقط من بودم انگار که قدم ۷۵/۱ بود. کمکم داشت بهم برم یخورد. چرا من قدم کوتاه باید باشه؟ ولی خب نه منم قدم خوبه، من جای بزرگ شدم که قدم من رو جزء افراد قد بلند حساب میومد. پس نبای دنیا شکر کنم.

خدایا! ممنونم به خاطر هر چیزی که بهم دادی! دو ساعت بعد من بودم و اتاقم با فکرهای جور و جور.

خدایا چکار کنم؟! من باید به شهر خودمم برم، یعنی بی‌دی‌دن خوانوادم برم یا نه؟ نمیدونم،

هوف... بهتره کمی استراحت کنم.

با این فکر کم خواب مهمون چشمهام شد.

اینجا کجاست؟! خدایا چرا انقدر ترسناک و زیباست؟ یکی طرف آتیش و یکی طرف سرسبزی رومیشه دید.

یک نگاه به اطرافم کردم که با صدای یکی نفر که گفت:

- خوش اومدی خیل‌ی‌وقته منتظرتم.

به پشت سرم نگاه کردم. زنی زیبا با لباسی کاملاً آبی و دو بال بزرگ پشتش.

- شما من رومیشناسید؟ یعنی من شما رومیشناسم اینجا کجاست؟! -

- آروم باش، آره من تو روم ی شناسم تو هم دربارهی من شنی دی ول ی منو ندیدی ، اینجام دنیای خواب هاست من از ملکه خوابها خواستم که تو رو در اینجا ببینم.

- شماک ی هستین که من دربارهی شما شنیدم ول ی ندیدمتون؟

- من مادر تینوشم، تینوش خیل ی تنهاست حواست بهش باشه! تو م یتون ی بهش اعتماد کن ی و ی ک چیز دیگه اینا رو که الان بهت میگم رو به تراوی ش بگو!

شهر اول اصفهان، شهر دوم تهران، شهر سوم در استان لرستان هست در شهر کوهدشت و آخرین شهر که صندوق در اونجا قرار داره مشهد هست یاد ت نره آدرسها هم تینوش بلده فقط شهرها رو تو م یدون ی.

انگارکس ی صداش میزنه به پشت سرش نگاه کرد و بعدش به من نگاه کرد چشمهاش برق ی زد که من حس کردم برق مهربونیه.

- دارن صدام م یکنن، من باید برم حواست به خودت و تینوشم باشه!

پشتش رو به من کرد و بعد همه جا سیاه شد. من از خواب بیدار شدم یعن ی همش خواب بود؟! هوف خدا چکار کنم باید به تراویش بگم یا نه؟! بعد از یک ساعت با خودم کلنجار رفتن تصمیم گرفتم بهش بگم .

فردا قرار بود برم و دوست داشتم ای ن ی ک روز آخر رو پیش تراویش باشم .

به سمت اقامتگاهش رفتم خدا رو شکر اونجا بود بعد از هماهنگ ی داخل رفتم .



تراویش با دی دن من از پشت میزی که نشسته بود بلند شد و به کنارم اومد.

- خوش اومدی عشق داداش .

و من رو توی بغلش گرفت بعد آروم و با آرامش گفت:

- آخ چقدر دلم میخواست یه بار اینطوری بیای اتاقم و من بغلت کنم، اه راست ی بیاب شین.

روی تشکی که برای نشستن بود نشستم، اون هم پشت میزش نشست و گفت:

- چی شده که به دی دن من اومدی؟

- اومدم یه چیزی بهت بگم اما قبلش یه سوال دارم. به خاطر اینکه ترتیب شهرها رو نم یدونید گفتید

دو روز صبر کنیم؟ - راستش آره ولی تو از کجا فهمیدی؟

- اون بماند ولی من فکر کنم ترتیبها رو بلد باشم.

تراویش از سرچاش پرید اومد جلوی من نشست و دستهام رو توی دستاوش گرفت .

- چی؟ تو از کجا می دونی؟

- خب راستش یه نفر اومد به خوابم و گفت که مادر تینوشه و اینکه شهرها رو به ترتیب گفت. اولی ن

شهر اصفهان، دوم ی تهران، سوم ی کوهدشت در استان لرستان و آخرین مقصد مشهد .

تراویش گفت: خیلی خوبه واقعا، خدارو شکر شهرها پیدا شدن، وگرنه باید چند روز رفتنتون عقب

م یافتاد.

- حالا میخوای چکار کنی؟

- الان به ندیمه ارشدم یک نامه میدم که برای ملکه مادر بیره و بعدش من م یمونم با تو، دوست دارم امروز رو پیشم باش ی.

بعد سری ع نامه رو نوشت و به ندیمه اش داد. بعدش نشستی م به تعریف ف خاطرات باورم نم یشد

که تراو یش در تموم لحظاتم باشه و مراقبم باشه.

اون از تمام خاطراتم خبر داشت و به گفته خودش بیشتر اوقات مسخرم م یکرده یک بار هم که برای مدرسه خواب مونده بودم تقصیر تراوی ش بوده، چون ساعت رو خاموش کرده تا من تنبیه بشم و تا صبح الکی بیدار نمونم یا اینکه اون روزی که تعطیل بوده و من خوشحال از استراحت بیشتر بودم تراوی ش بوده که ساعت رو دست کاری کرده تا زنگ بزنه.

وای خدا م یخواستم بگیرم بزنمش. تازه از مزاحم تلفن یای که همهی آمارم رو داشت هم صحبت کرد که فهمی دم کار خودش بوده دیگه داغ کردم و افتادم به جونش تا جای ی که تونستم قلقلکش دادم. به غلط کردن انداختمش واقعا روز خوب ی بود. برای اینکه صدای خندمون بیرون نره به اتاق استراحتش اومده بودی م.

با هم بالشت بازی کردی م انقدر خسته شده بودم که خودم روی تخت انداختم تا خستگیم

در بیره ولی نمیدونم چی شد که خوابم برد.

صبح که از خواب بیدار شدم هرکاری کردم نتونستم تکون بخورم چشمهام رو باز کردم که با سینه پهن داداشم رو به رو شدم، بلاخره یکی دیگه از آرزو هام بر آورده شد بغل داداشم خوابیدم.

آروم به تراویش نگاه م یکردم که تراوی ش چشمه اش رو باز کرد و با لحن طنز و خندون یگفت:

- خودت پدر برادر نداری که به من نگاه میکنی؟ متوجه شدم خیل ی وقته بیداره و از قصد نداشتی از

بغلش پیام بیرون، پس یک نقشه عالی کشیدم سرمو بردم جلو و خیل ی ناگهان ی چونش رو گاز

گرفتم. تراویش فریادی زد و من رو ول کرد.

من هم سری ع فلنگ و بستم رفتم به اون یکی اتاق که ندی مه ها رو دیدم که با ترس اومدن تو اتاق. رفتم پشت ندی مه ارشد قائم شدم و گفتم:

- نزار من و بخوره.

با این حرفم گیج تر شدن ولی وقت ی تراویش و دیدن و متوجه شاهکار من شدن شروع کردن به خندیدن، ولی با نگاهی که تراویش بهشون انداخت ساکت شدن.



پارت ۳۰

تراویش با عصبانیت دوباره افتاد دنبالم.

- از اون پشت بیا بیرون تا نشونت بدم تقاص کارت چیه!

- اوهو تقاص کار، برو بابا تقاص چی ی چی ه؟ خوب کردم، اذی تم کردی منم تلافی کردم، حالا لطفاً دیگه دست از سرم بردار میخوام برم آماده شم که کمکم وقت رفتن شده!

- بیا بغل داداش کارت ندارم فقط میخوام برای آخرین بار بغلت کنم که تا مدت طولانی نمیبینمت دلم برات حسابی تنگ می شه.

رفتم طرفش، دستاشو باز کرد؛ منم پری دم بغلش. واقعاً توی این مدت کم بهش دل بسته شدم. هوف بعد از چند دقیقه از بغلش بیرون اومدم و رفتم سمت اتاقم، لباس که اونا آماده کردن فقط م یموند یک

چی ز که دوست داشتم باهام باشه... دفتر زیبایی که قرار بود خاطرات این مدت رو توش بنویسم برداشتم به همراه خودکار زیبای ی که ست دفتر خاطرات بود.

هر دو رو گذاشتم روی میز تا هر وقت که خواستم برم بردارم.

دوست داشتم قبل از رفتن برم سمت آبشاری که خیلی دربارهاش شنیدم توی این مدت ی که اینجا بودم اصلاً سمتش نرفتم به هم یکن دلیل رفتم سمت در اتاق و بیرون رفتم.

ندیمه ها خواستن همراهم بیان...

- لازم نیست همتون بیاین فقط ندیمه پری کافیه.

بعد همراه ندی مه پری به سمت استبل رفتیم اونجا ی ک اسب بود که مطعلق به من بود، از وقت ی که اسب سواری رو یاد گرفتم اون اسب رو بهم دادن البته من حس خاصی بهش نداشتم.

وقت ی به استبل رسیدیم دیدم که تراوی ش و چند نفر میخوان یک اسب رو رام کنن ولی اون همش روی دوپا وای م یایسته و نم یزاره کس ی نزد یکش بشه.

یک حس خاصی من و سمتش ک شید.

هرچ ی تراوی ش خواست جلوم و بگیره نتونست. رفتم سمتش اونم تا منو دی د آروم شد خواستم سوارشم خیل بلند بود... ولی اون یکن پاش و بالا آورد تا من بتونم سوارشم.

سوار شدم بدون زین، دوست نداشتم روش زین ببندم این اسب از خاندان اصیل اسب ها بود اونا همی شه آزادن و رام نم یشن نم یدونم چرا گذاشت سوارش بشم!

اروم ضربه ای به پهلویش زدم تا حرکت کنه اونم آروم حرکت کرد یه دور دور زمین چرخید وقت ی سر جای اولش قرار گرفت ازش اومدم پایین و رفتم سمت تراوی ش.

- زیاد اذیتش نکنید اون رام نمیشه! نمی دونم چطور گذاشته منم سوار شم دیدم اسبه اومد سمتم و

سرش رو به سرم مالید تراویش گفت:

- مثل اینکه خیل ی دوستت داره و تنها کسی هست ی که تونستی سوارش بشی پس این اسب برای تو اون ی کی اسب هم میدی م به اسطبل مخصوص تا صاحب دیگه ای پیدا کنه! فقط مگه اینکه خودت براش زنی نبندی.

با این حرف اسب شروع کرد به شیهه کشیدن گفتم:

- نه زین نم یخواد! راستش میخوام باهاش برم دور بخورم.

- پس چند لحظه صبر کن تا چند سرباز رو همراست بفرستم!

- لازم نیست دوست دارم تنها باشم.

- اما... ..

- اما نداره من میتونم از خودم مواظبت کنم.



پارت ۳۱

بعد رفتم سراغ اسب و سوارش شدم البته باز هم با کمک خودش.

بدون توجه به صدا زندهای تراویش به سمت در ورودی قصر رفتم، البته این هم بگم که قبل از خارج شدن از اتاقم لباسهام و عوض کرده بودم. وقتی به دروازه نزدی ک شدم نگهبان متوجه شد و داد زد: دروازه رو باز کنید.

دروازه که باز شد من هم رسیدم و سری ع خارج شدم رو به اسب گفتم: ممنونم ازت. حیف که نمیدونم

اسمت چیه!

دنیای عجایب
- اسمم سپیده‌هست.

متعجب اینور اونور و نگاه م یکردم که دوباره همون صدا رو شنیدم.

- من بودم بانو اسب، دنبال چیزی نگردین شما تنها کسی هستین که ما حیوانات م یتونیم باهاش صحبت کنیم.

هنوز متعجب بودم از صحبت کردن حیوانات و وقت بود که بیفتم که خودم روزود نگه داشتم. ولی اینجا دن یای ماورای ی بود دی گه.

- ممنونم سپید، خب حالا باید بریم سمت آبشار آرزو م یدون ی کجاست؟

- بله بانو.

بعد به سمت ی حرکت کرد وقت ی از شهر خارج شدیم گفت: بانو یال من و سفت بچسبین! م یخواهم تند برم.

من هم سری ع ی الهاش و گرفتم ولی با خودم گفتم شای د اذیت بشه به همی ن دلیل دستم و انداختم دور گردنش.

اون هم با یک شیهه سرعتش و زیاد کرد. کلاه شنی ی که قبل از سوار شدن روی سرم انداخته بودم از روی سرم افتاد، باد موهای بلندم و به بازی گرفته بود و همینجور با خودش به اینور و اونور م یرد.

بعد از بیست دقیقه سپید وایساد وقت ی سرم و بالا آوردم با یک جای فوق العاده رو به رو شدم. مکان ی زیبا و دیدن ی، آبشاری با رن گهای متفاوت اعم از بنفش، صورت ی، آب ی و...

درختهای ی که عین یک حصار دور ابشار رو گرفته بودن مثل یک مادر که بچش و از خطر دور کرده، مادری که نگرانه کسی به بچش آسیب بزنه به همین دلیل بچش و توی آغوشش ک شیده، صدای آب و صدای پرنده های ی که تقریبا مثل بلبل بودن و آواز م یخوندن.

م یگم تقریباً چون بلب لهای ی که در زمی ن بود فقط ی ک صدای ی مثل سوت بود، اما بلب لهای اینجا مثل انسان آواز م یخونن و جسشونم بزرگتره.

رفتم جلوتر که صدای آبشار بلند شد قبلاً شنیده بودم که آبشار حرف میزنه و هر آرزوی ی که داری اگر به سود تو باشه اون و برآورده م یکنه و اگر به ضررت باشه ازت می خواد یک آرزوی دیگه بکنی. البته هر کس ی اجازه ورود به اینجا رو نداره فقط کسای ی که نیت پلیدی نداشته باشند میتونن بیان تو، در غیر این صورت درختها اجازه ورود رو بهشون نمیده. این درختا جادوی ی هستن و به هیچ وجه قطع نمیشن و مثل یک نگهبان میتونن مبارزه کنن. صدای آبشار گفت: خوش اومدی ن بانو، یک ی از آرزوهاتون رو بگین اگه تونستی م برآورده کنیم.

- م یشه فعلاً از اینجا بودن لذت ببرم و بعدش آرزو کنم؟

صدای آبشار گفت: البته بانو، م یخوای ن براتون یه آهنگ زیبا بنوازیم؟

- آره خیل ی دوست دارم.

با تموم شدن حرفم صدای یک نوای زیبا بلند شد، نوای ی مثل پیانو و گیتار.

یک نوای ی که نمیتونستم تشخیص بدم کدومشونه.



همینطور داشتم از صدا لذت میبردم که یک چیزی توجه من و به خودش جلب کرد.

پرندهای زیبا روی زمین افتاده بود و داشت جون میداد.

رفتم سمتش و بلندش کردم، خیل ی حالش بد بود دهنش رو باز کرد و گفت: « خواهش میکنم کمک کن.»

بلند شدم و به سمت آبشار رفتم .

'من الان م یخوام آرزو کنم!

صدای آبشارگفت: « م یدون ی که فقط ی ه آرزوم یتون ی بکن ی؟ »

کم ی مکث کردم و با خودم فکر کردم. آرزوی ی که داشتم برام مهم بود اما جون ای ن حیوون مهمتر بود.

تصمیمم و گرفتم.

- آرزوم یکنم ای ن پرنده سالم بشه!

چند ثانیه بعد پرنده از دستم جدا شد و بالا رفت نوری اومد و دورش چرخید، صدای یک ورد اومد بعدش پرنده دوباره توی دستم قرار گرفت .

متوجه خوب شدن جراحتهاش شدم و همینطور متوجه تکون خوردنش کمکم چشمهاش و باز کرد، وقت ی نگاه من و روی خودش دید فهم ید من نجاتش دادم. از روی دستم بلند شد و دورم چرخید همش دورم م یچرخید.

- ممنونم، ممنونم.

بعد رو به آبشارگفت: «ای آبشار بزرگ من هم آرزوی ی دارم. آرزوم یکنم آرزوی نجات دهندم قبل از نجات من برآورده بشه.»

در لحظه حس کردم دونفر کنار من هستن نگاه که کردم مرد و زن ی رو دیدم که دیدنشون آرزوم بود .- برای مدت دو ساعت فقط م یتون ی داشته باشیشون. بعدش برم یگردن به مکان ی که تا الان بودن .

دنیای عجایب
- همین هم خوبه .

بعد دویدم رفتم سمت اون زن و مرد. زن من و بغل کرد و گفت: « دخترم، آخ چقدر دوست داشتم اینجور
ی بغلت کنم همه کس مادر حالت خوبه؟ توی این مدت که آسیب ی ندیدی؟ »

صدای پدرم اومد که گفت: « خانم بزار من هم بچم و بغل کنم » .

اومد و بغلم کرد احساس م یکردم ی ک کوه پشتم قرار گرفته یک کوه ی از جنس پدر و رویای ی از
جنس لطیف مادر .

اون زمان که زمی ن بودم این حسها رو نداشتم نم یدونم چرا. همیشه هم با خودم م یگفتم حسم
اشتباه م یکنه ول ی الان فهمیدم حسم درست م یگفته چون پدر و مادرم کنارم نبودن این حس رو
داشتم .

دست پدرم رو گرفتم.

- آخ خدایا شکر که گذاشت ی پدر و مادرم رو ببینم!

بعد رو به پدر و مادرم گفتم: « آرزوم دیدن شما بود شما حالتون خوبه؟ »

- همه چیز خوبه، دی گه کار ی باهامون ندارن فقط توی یه اتاق زندونی مون کرده بودن همین. بقیش
خوب بود مشکل ی نداشتم م.

- بهتون قول میدم زود تر بیام دنبالتون امروز به همراه چند نفر از شاهزادهها م یخوای م به زمین بریم،
بعد سری ع به شیطان حمله م یکنیم و نجاتتون میدیم. یکم دیگه تحمل کنید!



مامان گفت: « مراقب خودت باش! امی دوارم موفق بشی دخترکم! »



با هم حرف می‌زدیم که صدای آبشار بلند شد: « وقت تمومه، پدر و مادرت باید برگردن. » بعد از خداحافظی کردن با پدر و مادرم اونها غیب شدن و من هم سوار اسبم شدم و به قصر برگشتم، دیگه زمان رفتن بود.

یک ساعت قبل از رفتن به زمین:

ملکه مادر گفته بود که به سالن اصلی قصر برم تا همراهانم رو ببینم و باهاشون آشنا بشم، بین اونها فقط یک نفر اومده بود شاهزاده شیطانها تینوش، بقیه نیومده بودن طبق گفته ملکه مادر پیشگوی اعظم گفته فقط دو نفر باید برن، آینده تغیر کرده والا سر در نیاوردم ولی اصلا به تینوش نمیومدم. شیطان باشه.

پسری با قد بلند حدود ۸۹/۲، هیکلی چهارشونه، صورتی گرد، چشم و ابروی سیاه، موهای قهوه‌ای، لبای گوشتی به رنگ قهوه‌ای مایل به صورتی، دماغی که فکر کنم عملش کرده باشه، اما اینجا که از این چرت بازی اندارن عمل کردن دماغ و خیل چیزای دیگه. هوف الان باید برم به سالن خداحافظی.

(این سالن مکانی برای خداحافظی با افرادی هستن که از قصر خارج و به مکان دوری میرن اون هم برای مدت بیشتری از دو روز).

به سمت جعبه لباسی که تراویش برام فرستاده میرم. قبلش ندیمه پری رو باید صدا.

- ندیمه پری بیا داخل!

دنیای عجایب
در توسط دو ندیمه دیگه باز شد و ندیمه پری سری ع داخل اومد .

- بله بانوی من و صدای زدی ن!

- آره م یخوام لباسام و عوض کنم، صدات زدم تا به کمک بیای.

ندیمه پری به سمتم اومد و کمک کرد که لباسام و عوض کنم.

بعد از پوشیدن مانتو و شلوار و شالی که تراویش برام فرستاده بود سمت آینه رفتم و به خودم نگاه کردم یک مانتوی جلو باز به رنگ آبی، شلوار لای قد نود همراه با شال مشکی.

روی آستین مانتویک بند بلند از شونه تا مچ قرار داشت که بهشون چند تا از اشکال متفاوت مثل: قلب، دایره، لوزی وصل بود.

از دید زدن خودم دست برداشتم و همراه با ندیمهها به سمت سالن خداحافظی رفتم؛ وقتی وارد شدم یک چیزی باعث تعجبم شد اون هم شبیه بودنش به فرودگاه بود.

تراویش با دی دنم به سمتم اومد .

اومدی؟! بیا که دی ره و باید زود بری این و هم با خودت ببر!

به چیزی که به سمتم گرفته بود نگاه کردم. یک کیف مشکی ست کفشای کالج مشکی که پوشیده بودم .

روبه تراویش کردم و گفتم: «بخشید بابت دیر اومدنم و ممنون بابت کیف، راستی شناسنامهها رو چکار میکنی؟»



- نگران اونها نباش همهی مدارک توی کیفته از گواه ی نامه و مدارک شناسای ی گرفته تا پول نقد و کارت بانکی، فقط مدارک تینوش داخل کیف تو مراقب باش کیفیت گم نشه!

الان هم بهتره حرکت کن ی داره دیر می شه!

با هم رفتیم سمت تراویش، وقت ی که رسیدیم سلام کردم ول ی لحن جوابش باعث یخ زدنم شد. خیل ی سرده رفتارش طور ی که ازش م یترسم.

- ما دیگه میریم خیل ی دیر شده. فقط ما باید کجا ظاهر بشی م؟

- یه خونه متروکه تو ی شهر اصفهان، آدرس دقیقشم وارد ذهنت کردم بهتره بری د وسایل رو هم توی دستا تون نگهدارید گم نشن مخصوصاً کیف تو وانیا!

- حواسم هست، فقط یه سوال نقشه رو چطور وارد ذهنت کردی؟

- این یک ی از نیروهای من هست م یتونم هر چیزی که تو ی ذهنم هست رو وارد ذهن یه نفر دیگه کنم.

تینوش اومد نزد یکم وایساد.

- دستت رو بده باید بریم!

- دستم رو برای چی؟

- چون تو راه رو بلد نیست ی. چشماتو ببند تا زمان ی که خودم بهت نگفتم چشماتو باز نکن!

کاملاً قانع شدم و دستم و توی دستش گذاشتم و چشمهام رو بستم.

عجب دستهای گرم ی بعد از چند ثانیه حس کردم از روی زمین بلند شدم و دوباره روی زمین قرار گرفتم. منتظر بودم تا تینوش بگه چشمهاتو باز کن.

انتظار کرد شیدم زیاد طول نکشید چون تینوش گفت: «می تونی چشماتو باز کنی.»

بعد دستام و ول کرد چشمهام و باز کردم و خودم و توی کی خون خرابه که مشخص بود سالهاست شده جای کارتون خوابها دیدم.

- الان باید بریم دنبال شیشه عمر یا بری می جای می موندن پیدا کنیم؟

تراویش کم می فکر کرد و گفت: «اول بری می جای می برای موندن پیدا کنیم بعد میری می سراغ شیشه عمر!»

با هم از اون خونه خارج شدیم خونه آخریک کوچه بن بست قرار داشت. ما هم به سمت سرکوچه حرکت کردیم در بین راه چند تا پسر بچه رو دیدم که دارن باتوپ فوتبال بازی میکنن، از اونها رد شدیم. وقتی که وارد خیابون اصل می شدیم ماشینهایی زیادی رو در حال حرکت دیدیم. چقدر دلم برای زمین و ماشینهاش تنگ شده بود!

فقط یک چی زی ذهنم و مشغول کرده بود، چرا تینوش ازم دربارهی ماشینها و اطراف سوال نمیکنه؟ یعنی ذهنش مشغول نشده؟!

دوست نداشتم ذهنم خیل می مشغول باشه پس از تینوش پرسیدم: تینوش تو برات سوال پیش نمید که اینا چی هستن؟ یا اینکه چرا با سرزمین خودت فرق دارن؟

- نه، چون من هم به همراه برادرت دو سال مراقبت بودم بعد از دو سال مجبور به برگشتن شدم. ولی باز هم به دیدن تراویش میومدم، الان هم بهتره کی تاکس می بگیریم و خودمون و به یک هتل برسونیم!

بعد از این حرف به سمت خیابون رفت و دستش و برای ماشین زرد رنگی که داشت رد میشد بلند کرد و گفت: «در بست!»

ماشین وای ساد من هم رفتم سمت تینوش، راننده پیاده شد و در جعبه رو باز کرد و من تازه متوجه دو چمدون دستش شدم. راننده اونها رو توی جعبه عقب گذاشت در این بین تینوش در عقب رو باز کرد و با اشاره گفت که برم ب شینم.

بعد از نشستن من تینوشم نشست .



پارت ۳۴

وقت ی راننده نشست تینوش گفت: « لطفا ما رو به یه هتل برسونید! »

راننده با گفتن چشم ماشین رو به حرکت درآورد. مقداری که رفتیم روبه تینوش گفتم: « میدون ی مکان اول کجاست؟ »

تینوش گفت: «آره، مادرم قبل از مرگش مکانها رو بهم گفت ول ی اسم شهرها رو نه» .
وا چرا نگفته؟! ول ی چیزی نگفتم دیگه.

به هتل که رسیدیم راننده پیاده شد و چمدونها رو از جعبه عقب در آورد .

تینوش هم پیاده شد پشت سرش من هم پیاده شدم، یک لحظه نگاهم به تینوش افتاد چقدر قدش بلنده آدما در برابرش خیل ی قد کوتاه بودن. قدش مثل تیر چراغ برق بود.

تینوش بعد از پرداخت هزینه ماشین دسته چمدونها رو گرفت و به سمت هتل رفت من هم پشت سرش رفتم.

وقت ی وارد شدی م به سمت پذیرش رفتی م خانم و آقای ی اونجا بود وقت ی که ما رو دیدن با خوش روی ی خوش آمد گفتن و گفتن: «چه کمک ی از دست ما بر میاد؟» قیافه هاشون شبیه به هم بود کاملاً مشخص بود که دوقلو هستن.

- دوتا اتاق میخواستیم برای دو روز!

پسره گفت: «بله می شه شناسنامه هاتون رو ببینم؟»

تینوش بهم نگاه ی کرد من هم سری ع دستم و بردم سمت ک یفم و شناسنامهها و کارت م ل یها رو بهش دادم. پسره نگاه ی به شناسنامه تینوش کرد و عکس شناسنامه رو با تینوش مقایسه کرد بعد شناسنامه من و باز کرد بعد از مطابقت دادن عکس با خودم رفت صفحه دوم، بعد از دیدن شناسنامه ، شناسنامه رو بست و گذاشت روی میز و گفت: «خیل ی عذر م یخوام خانم ول ی شما مجردی ن و برخلاف قوانین هست که من بهتون اتاق بدم».

- یعنی چی مگه مجرد بودن هم دلیل میشه واسه اتاق ندادن؟ پرسرگفت: «خیل ی معذرت میخوام ول ی کاری از دستم بر نمی اد.»

تینوش شناسنامهها رو برداشت و به سمت بیرون حرکت کرد من هم دنبالش رفتم. چند جا رفتیم ول ی بهمون اتاق ندادن حت ی مسافر خوننها.

واقعاً دیگه خسته شده بودم چیزی تا شب باقی نمونده بود من هم منتظر به تینوش نگاه میکردم

که تینوش گفت: «ی ک راه حل دارم ول ی به سود من نیست.» گفتم: «چه راه حلی؟»

- بریم به مدت ی ک ماه تو رو صیغه خودم کنم.

- چی داری میگی امکان نداره.

- م یتونیم شب هم توی پارک بگذرونیم.

وای اصلاً دوست نداشتم مثل کارتون خوابها باشم پس از روی اجبار گفتم: فقط یک ماه ولی الان مگه محضر خونه بازه؟

تینوش به پشت سرم اشاره کرد و گفت: این فعلاً بازه.

بعد بدون توجه به من سمت محضر خونه رفت. وای چقدر مغرور و سرد و از خود راضی! دنبالش رفتم تینوش رفت سمت منشی و باکم ی صحبت کردن اون و راضی کرد. نیم ساعت بعد در حالی که زن صیغهای یک نفر بودم از محضر خارج شدیم و به سمت یک هتل رفتیم.

یک اتاق با دو تخت یک نفره گرفتیم. تینوش از شون خواست که شام ما رو بفرستن بالا، بعد هر دو سوار آسانسور شدیم. تینوش دکمه طبقه پنجم رو فشار داد آسانسور شروع به حرکت کرد.



پارت ۳۵

با حرکت آسانسور دو دست ی به بازوی تینوش چسبیدم و چشمهام و بستم.

یادم رفته بود که مثل چی از آسانسور میترسم. تینوش که این حرکت من و دی دگفت: «چی شده؟ چرا مثل کوالا چسبیدی به من؟»

- من خیل ی از آسانسور میترسم، وای کی میترسیم؟ تینوش پوزخندی صدا داری زد که روی

اعصاب بود.

- هه نجات دهنده ما رو باش، تو از یه آسانسور که آدم خوار هم نیست میترسی بعد میخوای با

شیطان مبارزه کنی؟

خیلی بدم اومد اینطور مسخرم کرد به همین دلیل ازش جدا شدم، با تمام ترس ی که داشتم چشمهام و باز کردم و خیلی ی ریلکس در ظاهر و خیلی ی ترسان از درون و ایسادم تا به طبقه پنجم برسی م.

تینوش با دیدن ریلکس ی من پوزخنده دیگهای زد و با حرف ی که زد من و آتی ش ی کرد .

- هه من از تو و امثال تو که مثل کنه بهم م یچسبن بدم می اد، ای ن و تو گوشت فروکن و دیگه

نزدی ک من نشو!

niceroman.ir

مثل گوجه قرمز شدم از عصبانیت.

- هی حواست به حرف زدنت باشه! من نه عاشق سینه چاکتم نه قراره عاشقت بشم اوک ی؟

پس دیگه خودت و انقدر دست بالا نگیر چون دست بالای دست فراوانه!

بعد از آسانسوری که وایساده بود پیاده شدم تینوش شوکه داخل آسانسور وای ساده بود.

فکر نم یکرد جوابش و اونطوری بدم، در آسانسور داشت بسته میشد که تینوش به خودش

اومد و سری ع خودش و از آسانسور پرت کرد بیرون .

بدون توجه به اطراف اومد سمتم و انگشت اشارش رو سمتم به حالت تهدید گرفت .

- بین دختر جون اگه یه بار دیگه اینجوری با من حرف بزنی تیکه بزرگت گوشته ، فهمیدی؟

- اگه بگم نه چی؟

یک دفعه نفهمیدم چی شد ولی بعدش سمت چپ صورتم سوخت .

چی شد؟ اون روی من دست بلند کرد!

من خم دستم و بلند کردم و زدم توی صورتش و بهش گفتم: من خودم وزیر دین کس ی قرار نمیدم.

بعد کارت اتاق رو از دستش گرفتم و به سمت اتاق ۵۴۳ رفتم. در رو باز کردم و وارد شدم در رو پشت سرم نبستم چون م یدونستم پشت سرمه. بدون توجه بهش نگاه ی به اتاق کردم یک اتاق که وقت ی وارد میش ی سمت راست جا کفشی بود، سمت چپ سرویس بهداشت ی و حمام بود، جلوتر دوتا تخت با فاصله بود که جلوی یکیش میز آرای ش بود و جلوی یکیش کمد، دوتا مبل اونجا بود که جلوش tv بود، ی ک یخچال هم گوشه اتاق بود.

خودم و انداختم روی تخت ی که نزدی ک به پنجره بود تینوشم رفت سراغ یخچال.



پارت ۳۶

در یخچال رو باز کردم یک آب معدن ی در آورد و شروع کرد به آب خوردن من هم اصلاً به روی خودم نیاوردم که اون هم توی اتاق هست .

نشستم و زیپ کیفم و باز کردم، در آخر کاملاً ریلکس چپش کردم .

اوه چقدر وسیله توش هست! مدارک تینوش رو جدا کردم، مال خودم هم همی ن طور و در آخر چشمم به دوتا گوش ی خورد، ی ک دونه ازشون جلد دخترونه و یک ی دی گوشون جلد پسرונה داشت .

کاملاً مشخص بود که تراویش به همه چیز فکر کرده چون دو تا شارژر دو تا هدفون قرار داشت. همه رو جدا کردم وسایل تینوش رو روی عسل ی گذاشتم وسایل خودم هم گذاشتم توی کی ف البته به جزء شناسنامه هامون که دست پذیرش هتل بود.

در همین بین صدای در اتاق اومد. تینوش در رو باز کرد از صداهاشون مشخص بود که شام رو آوردن و سای ل رو گذاشت روی م یز غذای خودش و ک شید جلوش و بدون توجه به من شروع کرد به خوردن. من هم که اصلا باشکمم قهر نیستم بلند شدم رفتم ظرف غذا و برداشتم و برگشتم روی تخت؛ غذا

کوبیده بود. هین غذا خوردن تشنم شد حوصله بلند شدن نداشتم که یک چیزی یادم افتاد رو به تینوش گفتم: «هی آقا مهربی م و بده ببینم زود باش!»

تینوش چند ثانیه متعجب نگام کرد بعد گفت: «مهریه؟!»

گفتم: «آره مهریه، مهربی م و میخوام!»

تینوش بیچاره هم همونطور هنگ بلند شد و رفت طرف یخچال آب معدنی رو درآورد و بعدش اومد طرفم آب رو که بهم داد همش و سرک شیدم و گفتم: «آخیش تشنم بودا.»

تینوش که ای ن حرفم و شنید شروع کرد با صدای بلند خندیدن بعد که آروم شد با حالت زمزمه گفت: «دخترهی شیطان بین چطور از مهریش سو استفاده کرد.»

خخخ خوب متوجه شد چون تشنم بود مهربی م آب بود بهش گفتم مهربی م و میخوام، ولی چه قشنگ م یخنده ولش کن غذا مهم تره.

افتادم به جون غذا، غذا و که خوردم بلند شدم ظرفها رو گذاشتم روی میز بعدش رفتم سراغ چمدونها خواستم اولی رو بردارم که تینوش گفت: «اون ماله منه اون یکی ماله توا.»

چمدون خودم و برداشتم و رفتم سمت تخت چمدون و گذاشتم روش خودمم نشستم جلوش درشو باز کردم.

حوله، مسواک، شامپو، شونه، کیف لوازم آرایش، لباس راحتی، لباس برای بیرون و یه لباس مجلسی نمیدونم این آخری برای چیه حوله و شامپو رو به همراه لباس زیر و یک تیشرت و شلوار برداشتم و به حموم رفتم.

اوه چه حموم ی مثل لونه موش میمونه خیل ی کوچیکه لباسام و روی چوب لباس ی گذاشتم و رفتم طرف دوش حموم آب رو باز کردم بعد تنظ یمش کردم روی آب سرد خودم و انداختم زیر دوش که...



پارت ۳۷

یخ...خ کردم. وای من عاشق اینم که برم زیر آب سرد نمیدونم چرا شاید به خاطر اینکه عجیب و غریب بودم از اول بعد از یه دوش حساب ی از حموم خارج شدم رفتم جلوی آینه و موهامو خشک کردم در این بین متوجه شدم که تینوش خوابیده منم رفتم روی تخت خوابیدم.

وای خدا اینجا کجاست؟ دوروبرم پر از درخت بود و اونکه منم اونم تینوش ول ی چرا حس میکنم حال خودم خوب نیست و اینکه چرا تینوش داره گری ه میکنه ؟ اصلا مگه تینوش احساس ی هم داره که بخواد گریه کنه هر چقدر گوش میدادم صدای تینوش رونم ی شنیدم, ول ی اون که داره حرف م ی زنه چرا صداش رونمیشنوم؟ من که گوشای خیل ی تیزی دارم وانه تینوش یه خنجر در آورد م ی خواد چکارکنه؟ نه...ه اونوتوی قلبش فرو کرد انگار از یه جای بلند دارم پرت م ی شم یه صدای ی روم ی شنوم نمیدونم صدای کی ه ول ی همش داره صدام م یکنه میگه داری خواب م ی بین ی بیدار شو. باضربه ای که به صورتم م ی خوره از خواب ب یدار م ی شم یکم گی جم چشمم به یه نفر میخوره چهرش آشناست ول ی یادم نمیداد کیه داره حرف میزنه ول ی متوجه نمیشم با پاشیده شدن یه چیز سرد روی صورتم به خودم میام اون ی که از خواب بیدارم کرده بود تینوش بود ول ی چرا آب سرد ریخت روم روبهش گفتم: «ه ی مگه دی وونه شدی چرا آب سرد ریخت ی روم؟ م ی گ ی شاید ایست قلب ی کردم پسره نفهم؟» تینوش با اخم گفت: «بفهم چ ی م ی گ ی داشت ی خفه م ی شدی ونمیتونست ی نفس بکش ی انگار ید کردم نجاتت دادم دختر ب ی ادب.» واقعا خجالت ک شیدم حق با تینوش بود پس باید عذر خواه ی کنم روبه تینوش که روی تختش دراز ک شیده بود گفتم: «تینوش. تینوش. ببخ شید باور کن حالن خوب نبود خواب بد دیدم هنوز تو شک شم . تینوش .» هرکاری کردم جواب نداد پس که

ای ن طور ب ی توجه ی به من باشه دارم برات دیگه حرف ی نزدم و خودمو زدم به خواب وقت ی که مطمعا شدم خوابه بلند شدن و دو قالب یخ از یخچال آوردم رفتم سمتش وازی قش انداختم تو قبل از اینکخ تینوش حرکت ی کنه خودمو انداختم روی تختم و خودمو به خواب زدم تینوش با یه داد بلند از

خواب بیدارشد اوخ اوخ بیچاره با صدا ی تینوش که گفت: «میکشمت وانیا.» «خودمو به خواب زدم نفسامو منظم کردم تینوش به محض رسیدن به تخت یقمو گرفت و بلندم کرد منم مثلا ترسی دم سری ع چاقوم روزی رگردنش گذاشتم بعد انگار که دیدم اونو گفتم: «اه توای مگه دیوونه ای وقت بود بکشمت. چرا اینطوری میکنی آخه!» بد بخت یه لحظه شک کرد ول ی سری ع گفت: «چرا ی خ گذاشت ی توی لباسم هان.» البته با فریاد



پارت ۳۸

منم مثلا تعجب کردم گفتم: «چ ی میگی ی؟ یخ؟ مگه دیوونم؟ من که خواب بودم آخه.» تینوش گفت: «خودتو مسخره کن دختره نفهم.» گفتم: «هی حواستو جمع کن بفهم چ ی میگی ی نفهم خودت ی و خودت یعن ی انقدر ب ی حس ی که من یخ بندازم تو لباست و تو متوجه نش ی واقعا نوبری اگه اینطوری باش ی که خیل ی راحت میکشنت جوجه.» تینوش عصب ی شد ول ی وقت ی دید من کلا خودمو به اون راه زدم بدبخت به خودش شک کرد منو از همون بالا ولم کرد حالا خوبه زیرم تخت خواب بود وگرنه میخوردم زمین و ضربه مغزی می شدم تینوش داشت اینور اونورو نگاه میکرد منم راحت درازک شیدم و خوابیدم صبح با سروصدا ی تینوش بیدار شدم مثل اینکه داشت لباس میپوشید به همین دلیل سرمو زیر پتو نگه داشتم بعد از چند ثانیه سرو صدا قطع شد منم از سر جام بلند شدم که تینوش گفت: «سریع حاضر شو تا بریم پاپین صبحانه بخوری م بعدش بریم سراغ کلیدا.» گفتم: «من آخرش نفهمیدم کلیده، شیشه عمره، گوی چیه؟» تینوش گفت: «اول کلید بعد شیشه عمر کلیدام شبیه گوی هستن که داخلشون کلیداست.» منم که قانع شدم از سر جام بلند شدم و رفتم سراغ

چمدونم یه مانتوی خاک ی رنگ با شلوارو شتل مشک ی برداشتم و رفتم توی حموم پوشیدم دوباره نگاه ی به چمدون کردم یه جفت اسپرت مشک ی باکوله مشک ی برداشتم وسایل مورد نیازمو انداختم توش روبه تینوش

گفتم: «بریم.» بعد راه افتادم صدای پای تینوش نشون دهنده این بود که پشت سرم داره میاد در اتاق رو باز کردم و خارج شدم تینوشم پشت سرم اومد و درو بست رفتم سمت آسانسور اونم دنبالم بود میخواستم دکمه آسانسور رو بزنم که درش باز شد و یه پسر با هیکل گوریل از در اومد بیرون و خورد بهم داشتم میوفتادم زمین که دوتا دست از پشت دور کمرم حلقه شد و ک شیدم سمت راست پسر گوریله هم با صورت رفت تو زمی ن یه نگاه پراز تشکر به تی نوش انداختم ول ی اون بدون اهمیت نگاه شوازم گرفت و به پسر نگاه کرد دستاشم از دورم باز کرد پسر که بلند شد تینوش بهش گفت: «حواست کجاست مثل آدم نمیتون ی از آسانسور پیاده ش ی؟» «پسر باب ی ادب ی تمام گفت: «به توجه؟ اصلا خوشم اومد دختر مردم رو بکشم تو چکاره حسن ی؟» تینوشم خیل ی ریلکس رفت سمتش منم گفتم حتما کار ی باهاش نداره ولی در یک لحظه ی قه پسر رو گرفت و یه مشت کوبوند تو شکم پسر و گفت: «همه کاره حسن، شوهر حسن حالا فهمیدی چکارشم؟» پسر بدبخت که از درد شکمش هنوز دولا بود گفت: «آره فهمیدم، ببخش عجله داشتم.» «تینوشم ولش کرد و گفت: «گورتو گم کن.» «بعد رو به من گفت: «بیا برو تو.» «رفتم داخل خودشم پشت سرم اومد تودکمه طبقه همکف رو زد



پارت ۳۹

بهش هیچ ی نگفتم چون واقعا خوشم اومد از رفتارش بارسیدن آسانسور به همکف رفتیم طرف رستوران هتل برای صبحانه یکم ش یر کاکائو با بیسکوی ت خوردم تینوش ول ی ماشالله مثل گاو می زروهم خورد. تینوش بعد از خوردن صبحانه گفت: «اگه تموم شد بهتره زود تر بری م ببینم چکار میتونیم بکن یم.» «بعد بلند شد و پشت سرش من بلند شدم به سمت خروج ی حرکت کردی م تینوش از پذیرش

خواستی ه ماشین برامون خبر کنه واونام خواستن مدت ی رو توی لاب ی بمون یم تا ماشین بیاد ماهم به سمت لاب ی رفتیم اونجا چشمم به یه نوع مبل افتاد که ال مانند بود منم عاشق اینجور مبل اونم چ ی بارنگ آب ی خیل ی سری ع رفتم سمتشون رو روشن نشستم تینوش هم پشت سرم اومد دلم

خواست یکم ذهن بخونم اولین نفرم تینوش بود خوب وایسا ببینم توی ذهنش چ ی داره میگه فقط امیدوارم بتونم ذهنشو راحت بخونم و دیوار ذهنی ش خیل ی قوی نباشه خوب وایسا ببینم اوم" وای این دختر چقدر ندی د بدید بازی در میاره. ک ی می شه از دستش خلاص بشم؟" واپسره ب ی شعور ولش کن بعدا به حسابش میرسم یکم اینور اونور رو نگاه کردم که چشمم به یه دختر و پسر خورد که کنارهم جیک تو جیک نشسته بودن توی یه لحظه یاد گذشته افتادم که دلم میخواست بدونم تو فکرشون چ ی میگذره پس گزینه های بعد ی مشخص شدن اول رفتم تو ذهن دختره" وای آخ جون بالاخره به عشقم رسیدم یعنی اگه دیروز خودشو نرسونده بود من الان اون دنیا بودم ول ی پس ...

علاقه ماکان به نامزد سابقش چ ی؟ نکنه بعد ها روی زندگی ی مشترکمون تاثی ر بزاره ول ی من دلم نمیخواد که اونو فراموش کنه آخه اون بیشتر از من عاشقش بود اگه اون تصادف اتفاق نم ی افتاد قلبش الان توی سینه من نم یزد و من اصلا با ماکان آشنا نمیشدم روحش شاد" بعد سرش رو گذاشت روی شونه پسره که فهمیدم اسمش ماکانه پس باید خیل ی عاشق این دختره باشه بزار ببینم اون به چ ی فکر میکنه" انتقام خون فرشته رو ازت م یگی رم اگه قلبش توسینت نم یزد تا الان ده بار مرده بودی کاری باهات م یکنم که از به دنیا اومدن پ شی مون بش ی آخ فرشته آخ با رفتنت دنیا مو تیره وتار کردی که ول ی نترس بعد از گرفتن انتقامت منم میام پیشت" وای خدا ببین دختره به چ ی فکر میکنه پسره به چ ی فکر م یکنه ای کاش میتونستم به دختره بگم که توی ذهن عشقش چ ی میگذره با صدای تینوش از فکر اون دونفر بیرون اومدم: «ماشین رسید بیا بریم.» بعد بلند شد و حرکت کرد منم پشت سرش بلند شدم آخرین نگاهمو به اون دونفر انداختم و بعد دنبال ش رفتم بیرون از هتل یه سمند بود که منتظر ما بود تینوش در رو باز کرد و اشاره کرد که اول من برم تو و بعد

خودش اومد داخل



پارت ۴۰

تا نشستم نگام به راننده افتاد از اون برق گرفته ها بود تا جای ی که میدونم مدش گذشت رفت مد جدید اومد اون وقت این هنوز توش مونده تو گوش تینوش گفتم: «م یگما این شونه نداشته که دست کرده تو پر یز برق؟» تینوش یکم نگام کرد بعد شروع کرد به خندیدن پسره دی وونه راننده آدرس خواست که تینوشم آدرسو بهش داد منم دیگه ساکت به بیرون نگاه میکردم که حس سنگینی یه نگاه باعث شد نگاه ی به اطرافم بکنم که چشمام تو چشای راننده قفل شد بیشعور داشت همینجور نگاه میکرد منم میدونم چجوری انتقام بگیرم فقط وایسا و نگاه کن توی ذهنشم با یه تصمیم آن ی کنجاوی کردم "چه دختر یه ح یف که این نره غول باهاشه وگرنه به زورم که شده ماله خودم

م یکردمش " وای خدا دستام رو از خشم مشت کردم تینوش متوجه عصبانیتیم شد بهم گفت: «مشکل ی پی ش اومده؟» اشاره ای به راننده کردم وگفتم: «بدم میاد از ذهن همچین آدمای ی رو خوندن.» تینوش یکم به راننده نگاه کرد اخماش کم کم داشت میرفت توی هم خواستم نگاه ی به راننده بندارزم ببینم چی تو ذهنشه که تینوش با دستش صورتمو گرفت ونداشت نگاهش کنم بهش گفتم صورتمو ول کن تینوش به حرفم گوش نکرد هی چی که صورتمو برد سمت خودش و روم خم شد ول ی هیچ کاری نکرد ول ی طور ی بود که اگه راننده نگاه کنه فکر دی گه ای م یکرد بعد تینوش عقب ک شید و گفت: «خانمم بچه که اذیتت نمیکنه؟» منم نقشش رو گرفتم گفتم: «نه آقای ی ول ی از نگاه دیگران اذیت همیشه.» تینوش گفت: «هرک ی نگات کرد بهم بگو تا چشاش رو درارم.» منم با گفتن چشم آقایی دیگه حرف ی نزد بعد از مدت ی گذروندن توی ترافیک به مکان مورد نظر رسیدیم یه کوچه بود



تینوش به راننده گفت: «لطفا همینجا نگهدارین.» بعدم مقداری پول که نمیدونم چقدر بود رو به راننده داد زمان ی که هر دو پیاده شدیم تینوش سرشو برد داخل ماشین و به راننده گفت: «حیف که وقتشو نداشتم وگرنه گردنتو می شکوندم تا به ناموس مردم نگاه نکنی بدو گورتو گم کن.» راننده سری ع پاشو گذاشت روی گاز و د برو که رفتیم تینوشم اومد سمت من بعد با اشاره ای به کوچه گفت: «اینم از آدرس حالا برو سراغ پلاک ۲۸.» دونفری داشتم به پلاک نگاه میکردیم که چشمم به پلاک موردنظر خورد خودش روبه تینوش گفتم: «پلاک رو پیدا کردم.» تینوش برگشت سمت من که به مکان مورد نظر اشاره کردم. مکان درحقیقت خانه سالمندان بود من نمیدونم ای ن کلید لعنتی اونجا چکار م یکنه صدای پوف کشیدن تینوش رو شنیدم و بعدش صداش رو که گفت: «حالا چطوری بریم داخل؟» داشتم فکر میکردم که بنری که اونجا بود توجهم به خودش جلب کرد بعد خوندن بنریه لبخند گل وگشاد زدم و به تینوش گفتم: «فهمی دم چطور بریم تو.» تینوش گفت: «چطور بریم؟» به بنر اشاره کردم و گفتم: «امروز روز سالمنداست می ریم چند شاخه گل با شیرین میگیری م بعد میریم داخل میگیریم اومدم یه سر به سالمندامون بزنی م یکم من یکم تو با سالمندا حرف می زنیم در این بین هر وقت من حرف میزنم تو میگردی هر وقت تو حرف میزنی من میگردم، چطوره؟» تینوش یکم فکر کرد و گفت: «فکر خوبیه الان باید بریم سراغ گل فروش ی و شیرین ی فروشی.» گفتم: «بله فکر خوبیه ولی داشتیم م یاومدی م من شیرین ی فروشی یا گل فروش ی ندیدم.» تینوش گفت: «میری م اگه نبود یه ماشین م یگیری م.» باهم به سمت سر کوچه رفتی م تینوش از یک نفر پرسید که گل فروش ی و شیرین ی فروش ی این اطراف هست یانه که اونم گفت نه ما هم یه ماشین گرفتی م و به سمت دو مکان مورد نظر رفتیم بعد از انجام خرید با همون ماشین برگشتیم تی نوش بازم پول رو پرداخت کرد بعد رفتیم سراغ خونه سالمندان آیفون روزدم یه نفر آیفونو برداشت وگفت: «کیه؟» گفتم: «سلام ببخشید میشه در رو باز کنید؟» گفت: «شما؟» گفتم: «با مدیر اینجا کار داشتیم.» آخرش به زور در رو باز

کرد ما هم رفتیم تو بعدی ه نفر که لباس نگهبانی پوشیده بود خودشو به ما رسوند و گفت: «سلام. خوش اومدین، اتاق مدیر از طرف اون طرفه مستقیم بری ن بعد به ی ه ساختمون م یرسی د



همین که وارد می شین پذیرش رو میبینی د ازشون سوال کنید راهنماییتون میکنند.» تینوش گفت: «خیلی ممنون.» باهم به سمت آدرس ی که اون مرد گفته بود حرکت کردیم به یه ساختمون که از بیرون مشخص بود سه طبقه رسیدیم در ورودی رو پی دا کردیم و وارد شدیم پذیرش دقیقاً روبه روی در بود یه خانمم پشت میز بود رفتیم سمتش و گفتم: «بخش شید... بخش شید خانم.» ولی یارو تو فکر بود انگار چون جواب نمیداد تینوشم که دید حواسش نیست دستشو جلوی صورت خانمه تکون داد و گفت: «خانم حالتون خوبه حواستون کجاست؟» زنه به خودش اومد و گفت: «بخش شید حواسم نبود بفرمایید.» گفتم: «میخوایم مدیر رو ببینم میشه بگین اتاقش کدومه؟» خانمه گفت: «طبقه سوم اتاق ۴ سمت راست روی در تابلو زده.» با گفتن ممنون با تینوش سمت آسانسور رفتیم دکمه رو زدیم که آسانسور اومد اول من و بعد تینوش وارد شد تینوش طبقه سوم رو زد آسانسور شروع به حرکت کرد بعد از چند ثانیه آسانسور وای ساد و درش باز شد یکم اینور اونور رو نگاه کردم حدود ۱۲ تا اتاق اونجا بود که به ترتیب روشن نوشته شده بود روانشناس، مربی ورزش، پزشک، مدیر، استراحت پزشک، پرستاران گروه ۱، پرستاران گروه ۲، حسابدار، بایگان، انبار و آخرین اتاق نوشته های نداشت با تینوش سمت اتاق مدیر رفتیم یه میز کنار در قرار داشت که یه مرد روش نشسته بود تینوش بهش گفت: «اومدیم مدیر رو ببینیم، هستن؟» مرد گفت: «بله چند لحظه صبر کنید خبرشون کنم.»

بعد تلفن رو برداشت و دکمه ای رو زد بعد از ۴ ثانیه گفت: « قربان یه خانم و آقای ی اومدن و با شما کار دارن...بله چشم .» تلفن رو قطع کرد و گفت: « رئیس یه خورده کار داشتن و گفتن اگه میشه چند دق قهای رو منتظر باشین بعد برید داخل.» تینوش گفت: «مشکل ی نیست، وانیا بیا ب شین ای نجا.» بعد

از نشستن روی مبل دونفره ای که جلوی میز منش ی بود گفت: « کلید یافت شد اون قاب ی که پشت سر من شیه اونه باید یه جور ی سرش رو گرم کنیم.» گفتم: «چطوری آخه؟» تینوش کم ی فکر کرد و گفت: « تو یه قدرت تحمیل دار ی بهش تحمیل کن که بخوابه.» با تکون دادن سرم به پسره نگاه کردم حدود ۲ دقیقه طول ک شید تا بخوابه بعدش سری ع منو تینوش بلند شدیم که چشمم به دورین خورد روبه تینوش گفتم: « دوری ن حواست باشه.» تینوش به دورین نگاه کرد بعد گفت: «من جلوی دورین رو م یگیرم تو برو سراغ تابلو حواست به هرچ ی که م ببین ی باشه امکان داره نقشهی برداشتن کلید رو ببین ی.» بعد رفت جلوی دورین شروع کرد به کارهای عجیب و غریب منم رفتم سمت تابلو روی تابلو نقشای ی بود مثل خورشید، ماه، ابر، زمین، خونه. قبلا اینطوری نبود و الان اینطوری شده آها تینوش گفت امکان داره رمز باشه ول ی خوب چطوریه زیر لب گفتم: « خورش ی، ماه، ابر، زمین، خونه .

دیدم تابلو داره حالتش عوض میشه



پارت ۴۳

اول رنگا قاط ی شدن بعد یه نقطهای قرمز شد انگار منو به خودش جذب م یکرد دستم ناخوداگاه سمتش رفت و روش قرار گرفت بعد تابلو اومد جلو منم ناخوداگاه یه قدم رفتم عقب بعد یه کلید که یه گوی پشتش بود توی هوا شناور موند دستمو بردم جلو و برداشتم به تیتوش نگاه کردم که دی دم یه مجله رو گذاشته رو دورین مثلا م یخواد روبه نور باشه به تابلو نگاه کردم و با خودم گفتم: «چطوری حالا باید بره سرجاش آخه؟» یهو یه فکر به ذهنم رسید تمام چیزهای ی که گفته بودم و مثلا رمز بود رو گفتم د

دیدم نه چند تا چرت و پرت گفتم دیدم باز نشد ناامید داشتم نگاهش م یکردم که یه فکر دیگه به ذهنم رسید همهی رمز باز شدن رو برعکس کردم که تابلو سر جاش قرار گرفت کلید رو توی جیبم گذاشتم بعدش به تینوش گفتم: «دیگه بسه بعد به مغز منش ی فرمان بیداری دادم که بیدار شد بعد گفت:»

ببخشید من خوابم برد بفرمایید داخل.» ماهم در زدیم و وارد شدیم مدیره یه مرد جا افتاده با موهای جوگندمی بود بایه کت و شلوار و یه کراوات چه رسم ی اتاقش مثل یه اتاق رئیس نبود که تجملات ی باشه یه میز و صندلی بود که جلوش یه دست مبل شش نفره قرار داشت به همراه یه کاسل ی رفتیم نشستی م و تینوش هم مثلاً گفت اومدیم سرزنیم به سالمندا و شیرینی و گل بهشون بدی مواز این حرفا مدیرم خوشحال شد و اجازه داد ماهم گل و شیرینی رو بین همشون چخش کردی م بیچاره ها چقدر خوشحال شدن یکی ازشون میگفت شوهرم وقت ی بچهام کوچکی بودن مرد منم با چنگ و دندون بزرگشون کردم خودم سرگرسنه زمین گذاشتم اما بچم نه دکترش کردم تو بهترین دانشگاه بهتری ن زن بهترین خونه ولی بین چکار کرد منو انداخت اینجا و رفت ده ساله ندیدمش خونشو عوض کرد شمارشو عوض کرد فقط دوست دارم حالشو پرسم ببینم خوبه یانه تصمیم گرفتم فیلمشو بزارم تو اینستا و اینترنت شاید اومد و با مادرش صحبت کرد.

-خوب حالا خیل ی خوشگل شدی من ازت فیلم میگیرم تو به بچت پیامتو بگو من یه جور ی به دستش م یرسونم خوبه



خانمه نگاه ی بهم کردو گفت: «خوبه» منم رفتم عقب و گوشیمو دراوردم رفتم روی دوربین بعد روبه خانمه که اسمش نرگس بود گفتم: «خوب دیگه شروع کن».

«سلام پسرکم خوب ی خیل ی وقته ازت خبر ی ندارم خانومت خوبه؟ بچه دار شدین؟ چندین باره مون سالای اول زنگ زدم روی گوشی ت ول ی برنداشت ی مدیر اینجا لطف کردن اومدن درخونتون ول ی گفتن از اونجا رفتین من که دی گه نم یاومدم پیشتون پس چرا رفتین؟ حداقل سال ی یه بار زنگ م یزدی تا دلم آروم شه همش چشم به راحتم هرک ی از این درمیاد تو میگم بچم اومد ول ی تو نیست ی ی ادته با چه بدبخت ی بزرگت کردم یادته فرستادمت بهتری ن دانشگاه بهتری ن همسر رو برات گرفتم پس چ یشد؟ چرا من الان تو خونه سالمندانم چرا ده ساله که نه صداتو شنیدم نه خودتو دیدم آخه من به فدات چرا آرزوم شده قبل از مردن ببینمت ها چرا؟» از اول حرفاش داشت گریه م یکرد ول ی آخراش دیگه حالش بد شد به طور ی که پرستارا و دکترا دورش جمع شدن همهی این اتفاقا ضبط شد منم اونو گذاشتم توی اینستا و به چند نفر که فالووراشون چندی ن کا بود گفتم بزارن استوری شاید پسرش پیدا شد.

خداروشکر حال نرگس خانم بهتر بود دلم نم یاومد ولش کنم به امون خدا و برم تصمیممو گرفته بودم پس مصمم رفتم پیش تینوش که روی نیمکتهای توی حیاط نشسته بوداز پشت بهش نزدی ک شدم و گفتم: «تینوش، یه چیزی میخوام بگم.» تینوش نگام کرد وگفت: «بشین بعد چیزی که میخوای رو بگو.» نشستم پیشش و گفتم: «من تا زمان ی که پسر نرگس جون رو پیدا نکنم نمیتونم دنبال کلید دوم بیام پس تصمیم گرفتم همینجا بمونم.» تینوش کم ی سکوت کرد و بعد گفت: «باشه ول ی نه تا پیدا کردن پسرش شاید تا مدتها پیدا نشه فقط یه هفته.» ناراض ی گفتم: «ول ی...» تینوش نزاقت ادامه بدم وگفت: «همین که گفتم دیگه ادامه نده انشالله توی همین هفته پیدا می شه.»



گفتم: «انشاءالله، من الان برم یه سر بزنم به نرگس جون بعد پیام که بریم هتل فقط تو هم برو پیش مدیر شماره و آدرس پسررو بگیر و ازش پرس هزینه رو چطور دریافت میکنه شاید به جای رسیدیم.» تینوشم گفتم: «باشه تو برو منم برم ببینم چکار میکنم.» هردو رفتیم توی سالن من رفتم

پیش نرگس جون تینوش رفت پیش مدی اینجا.

دم داتاق وای سادم ای جان نرگ جون داشت نماز میخوندی ه چادر نماز زیبا هم سرش بود و حالها یی از نور دورش رو احاطه کرده بود داشت تشهد رکعت دوم رومی خوند که تینوش اومد و گفتم: «راست یی...» دستمو به نشونه سکوت روی بینیم گذاشتم و به نرگس جون اشاره کردم تینوشم با دیدنش به خالصه زیبای یی رفت وقت یی نرگس جون رکعت آخرشم تموم کرد منو تینوش دوتا یی وهم زمان گفتم: «قبول باشه.» نرگس جون به مانگه یی کرد وگفتم: «قبول حق چرا اونجا وایسادی ن؟ بیای ن تو.» تینوش گفتم: «نه من باید برم اومده بودم از وانیا شماره تلفنم رو بگیرم آخه حفظ نیستم.» بعد از اینکه شمارشو از توی گوش یم برداشتم و بهش گفتم اون رفت منم رفتم نشستم روی تخت نرگس جون.

«- نرگس جون میشه مشخصات پسر رو بدی شاید از طریق نیروهای انتظام یی تونستیم پیداش کنیم و اینکه پسر چکارست؟» نرگس جون گفتم: «پسر اسمش یاسینه یاسین پورمند پزشک یی خونده اونم قلب و عروق متولد سال ۱۳۶۱ ماه اردیبهشت روز ۳ اسم همسرش نیلوفر امید یی هست اونم پزشک قلبه فقط اینکه پدرش یه شرکت نقشه کش یی بزرگ داشت به اسمه... که من وقت یی زنگ زدم گفتن مکانشون رو تغیر دادن بعد قطع کردن وعکسشم بهت میدم شاید لازمت شد.» باذوق گفتم: «بهبه این همه اطلاعات زود تر از اون چیزی که فکرشو م یکردم پیداش م یکنم.» بعد از خداحافظ یی با نرگس جون رفتم بیرون که تینوشم اومد باهم رفتیم بیرون به تینوش درباره اطلاعات به دست اومده گفتم اونم گفت اول بریم یه رستوران و غذا بخوریم بعد م یری م دنبال این اطلاعات با تاکس یی خودمونو به یه رستوران خوب رسوندیم وقت یی پشت میز نشستیم روبه تینوش گفتم: «من میرم دستامو بشورم.»

تینوشم سرشو به معنای فهمیدن تکون داد رفتم سمت جای یی که با تابلو سروی س بهداشت یی رو نشون میداد بعد از شستن دستام پیش تینوش رفتم همون موقع گارسونم اومد: «- چ یی میل دارین؟» تینوش

منور و سمتم گرفت منم نگاهی کردم و گفتم: «جوجه.» تینوش روبه گارسون گفت: «چهار پرس جوجه با تمام مخلفات به همراه دوغ و نوشابه.» پریدم وسط حرفشو گفتم: «صبر کن ما دو نفری موای ن همه چیز نمیخوایم.» تینوش با اشاره گفت حرفی نزنم و روبه گارسون گفت: «همه رو با خودمون میبری م.» همینجور داشتم نگاه می کردم که به پشت سرم اشاره کرد و گفت: «اون دوتا بچه از وقت ی اومدیم دارن داخلو نگاه میکنن معلومه گرسنشونه م یخوام باهم بریم یه جای غذامونو باهم بخوریم اگه خوست نمید میتونیم غذای اونا رو جدا بهشون بدم گفتم: «نه اتفاقا دوست دارم.» بعد از اینکه غذا ها اومدن تینوش رفت حساب کنه منم رفتم سمت بچه ها یه دختر و پسر ناز بودن یه لحظه متعجب شدم درسته لباساشون کثیفه ولی معلومه مارکن رفتم جلو و گفتم: «سلام خوشگلا خوبین؟»



پارت ۴۶

پسریچه جواب داد: «مرسی خانم خوبیم بفرما بید کاری دارین با ما؟» گفتم: «راستش دلم شمارو گرفته می شه بیاین باهم غذا بخوریم؟» پسر خیل ی تند گفت: «ماگدا نیستیم خانم.» گفتم: «میدونم عزیزم راستش منو همسرم بچه دار نمی شیم تا شمارو دی دم دلم خواست که باهاتون غذا بخورم خواهش میکنم لطفا.» دختره تو گوش پسر یه چیزی گفت که پسر یه گفت: «باشه قبول.» با خنده گفتم: «ممنونم، خوب حالا می شه بگین اسماتون چیه؟» دختره گفت: «خاله اسم من سوزانه اینم داداشم سهراب حالا اسم شما چیه؟» گفتم: «اسم وانیاست.» در همین حین صدای ی اومد که گفت: «منم تینوشم همسر ای ن خانم.» سهراب بهش دست داد و خودش رو و خواهرش رو معرفی

کرد

تصمیم گرفتیم توی پارک ی که سر کوچه بود غذا بخوریم رفتی م اونجا و روی سبزه ها نشستی م بعد از خوردن غذا به یه موضوع دیگه بر خوردیم سهراب و سوزان بچه های یه خانواده پولدار بودن پدرش و مادرش به یه مسافرت دوماهه رفتن و اونا رو به خانواده عمو بچه ها سپردن ول ی اونها بچه ها رو کتک

میزدن و آرشون میدادن برای همین اونا فرار کردن که اول افتادن تو دام دوتا دزد هرچ ی پول باهشون بوده رو دزدیدن بعد هم هردوشون رو کتک زدن که باعث شده لباساشون به این شک و شمایل در بیاد والان سه روزه زدن بیرون بدون آب و غذا بیچاره ها تینوش به سهراب گفت: « با پدرت تماس گرفت ی؟ » سهراب گفت: « نه کس ی بهمون اعتماد نمیکرد و بهمون گوش ی نمیداد که زنگ بزنینم. » با گفتن اله ی گوشیمو دادم بهش شماره پدرش رو گرفت ول ی بعدش گوش ی رو دادبه من تا م ن باهش صحبت کنم و گفت: « اون حرف منو باور نداره. » با صدای الو به خودم اومدم

«-الو سلام خوب هستین؟

-ممنونم ببخ شید شما؟

- باهم آشنا می شیم راستیتش من امروز دوتا بچه تو خیابون پیدا کردم که حالشون خیل ی وخیم بود که به احتمال زیاد بچهها شمان واقعا برام سواله چرا وقت ی نمیتونید بچه هاتونو نگه دارین به این دنیای لعنت ی م یاریدشون

- چ ی داری میگ خانم بچههای من خونه برادرمن اشتباه گرفت دیگه هم مزاحم ن شین.

- خونه برادرتون بودن اونم سه روز پیش الان سه روزه به خاطر آزار و اذیتاشون زدن بیرون از وقتیم ازخونه زدن بیرون چندی ن باگیر دزد افتادن.

- اصلا اگه راست میگین گوش ی رو بدی ن بهشون «.

گوش ی رو دادم دست سهراب وگفتم: « پدرت حرف منو قبول نداره میخواد باخودت صحبت کنه اونا هم باهم حرف زدن بعد از ده دقیقه گوش ی رو داد به تینوش وگفت: « پدرم کارت داره. » تی نوش

گوش ی رو گرفت بعداز ما دور شد اچ تا حرفش تموم شد اومد سمتمون وگفت: « خوب پدرتون گفت تا فردا خودشونو می رسونن و توی ای ن مدت شما باید پیش ما باشین .»



پارت ۴۷

سهراب گفت: « باشه وممنون بابت کمکتون همیشه تو ناز و نعمت بزرگ شدی م گرسنگ ی رونچ شیدی م ول ی الان همشونو چ شیدی م من از همین الان قول میدم به بچه های ی که کار میکنن کمک کنم.» گفتم: « اولندش بابت تشکرت خواهش میکنم دومندش آفرین پسر خوب بهترین کار رو میکن ی .»

تینوش گفت: « خوب خوب الان باید آشغالا رو بندازیم توی آشغال ی بعدش بریم لباس بخیریم بعد از اونم باید قایمک ی بریم هتل توی اتاق ما چطوره؟» گفتم: « بعضیاش خوبه بعضیاش نه.» گفت: «خوب کدوماش نه؟» گفتم: « بعد از خرید لباس بریم سراغ اطلاعات اولم بریم سراغ شرکت نقشه ک شیه...» سهراب پرید وسط حرفمو گفت: « این شرکت که شرکت پدر منه.» من و تینوش هردو با تعجب گفتیم: «چی؟» سوزان گفت: «وا خوب شرکت پدربزرگمه ول ی بابام داره ادارش میکنه تا بابابزرگم از خارج بیاد بعد از اون دوباره میره بیمارستان خودش.» عکس ی رو که نرگس جون داده بود رو نشونشون دادم و گفتم: « اینا رو می شناسید؟» سوزان گفت: « اه عکس عروس ی پدرو مادرم دست تو چ ی کار میکنه؟» گفتم: « این عکسو یه نفر داده به من که پسرش رو گم کرده اون میگه این عکس پسر و عروسشه.» سوزان گفت: « اخ جون یعنی منم خان جون دارم کسی که ه ی نگه به من بگو مام ی.» گفتم: « اگه خدا بخواد و پدرت همون پسر باشه آره.» تینوش گفت: « پس این ماجرام داره تموم م یشه بیاین بریم سراغ لباس.» همه رفتیم توی پاساژ ی که خیل ی معروف بود البته از نظر گرون ی هرک ی سوزان و سهراب رو مید ی د ازش رو برمیگردوند نگهبانم اومد و گفت: « آقا این گداها حق ورود ندارن.» واقعا عصبی شدم به همین دلیل با صدا ی بلند گفتم: « ه ی اولندش فقیر و پوادار نداره

دومندش اینا بچه های ما هستن و گدا نیستن فقط یه خری مثل تو برای اینکه پولاشونو بگیره ای ن بلا رو سرشون آورده حالام گمشو اونور از سر راه منو بچه هام.» تینوش گفت: «وانیا ی کم آروم باش آقا شمام وقت ی میبین ی دست یه بچه تو دست یه بزرگتره نگو گداست بفر ما برو اونور شماهام که جمع

شدین گورتونو گم کنید لطفا.» منم بدون توجه به هیچکدوم سوزانو بردم سمت ی ه مغازه که لباس بچگونه داشت سهراب خیل ی بزرگونه رفتار میکرد و این خیل ی بد بود چون اصلا بچگی ی نم یکرد ول ی منو سوزان مغازه رو ترکوند یم اخرش دودست لباس راحت ی یه پیراهن پرنسس ی کوتاه به رنگ طلای ی براش گرفتی م لباس پرنسس ی رو پوشید ول ی حیف سرو صورتش خاک ی بود انگار فروشنده هم اینو فهمید که گفت: «اینجا یه روشوی ی هست می تون ید دست و روشونو بشورید منم دست سهراب و سوزانو گرفتم و رفتم سمت روشوی ی صدای تشکر کردن تینوش از فروشنده رو شنیدم ول ی اهمیت ندادم بعداز شستن دست و روشون یه جفت کفشم برای سوزان گرفتیم از همون مغازه برای سهرابم ی ه دشت کت و شلوار خواست که گرفتیم ول ی نذاشتم بپوشه براش یه تیشرت و شلوار جین گرفتم به همراه کفش اسپرت مجبورش کرو بپوشه اونم به زور وقت ی از اتاق پروو اومد بیرونا میخواستم بخورمش جیگول نانا ی من چه خوشگل بود



پارت ۴۸

خوب ی این مغازه ای ن بود که همه چیز بچگونه داشت از ظرف غذا گرفته تا لباسو مسواک و شونه حوله همه چ ی دوتا شونه هم گرفتم موهای هر دوشونو خوشگل کردم کلا شدن دوتا جگر نانا بعد از اون پولارو پرداخت کردیم و از مغازه خارج شدیم بعدم خواسیم از پاساژ خارج شیم که چشمم به کاف ی شاپ داخل پاساژ خورد دست تینوش رو گرفتم وگفتم: «من بدون خوردن بستن ی از ای ن پاساژ خارج نمیشم.» تینوشم قبول کرد همه به سوزان و سهراب نگاه میکردن اونام ب ی توجه از کنارشون رد

میشدن بعد از خوردن یه بستن ی رفتیم هتل با چه مشقت ی خودمونو به اتاق رسوندیم دیگه بماند وقتیم رسیدم من سوزانو بردم حموم بیرون که اومدم تینوش سهراب رو با زور برد حموم همش م یگفت: « من بزرگم نیاز به کمک ندارم.» منم از قصد گفتم: « حتما بای د با تینوش بره.» وقت ی از حموم

اومدن بیرون تینوش زنگ زد به رستوران و گفت: «چهار تا غذا بیارن بالا با

مخلفات.» بعد از آوردنش همشو خوردیم بعد همگ ی روی تخت خوابیدیم البته سهراب و تینوش باهم منو سوزان باهم فرادشم باهم رفتیم پارک انقدر کیف داد که نگو منم با بچه ها بازی کردم همه داشتن نگاه میکردن ولی برام مهم نبود اونقدر کیف داد که نگو آخر شب بود که گوشیم زنگ خورد یه شماره بود جواب دادم: «-الو

-الو سلام خانم من پدر سهراب و سوزانم.

-سلام خوب هستی ن؟ جانم درخدمتم .

-ممنون, راستش ما الان رسیدیم میخواستیم ببینم کجا میتونم بچه ها رو ازتون بگیرم؟

-خوب ما الان پارک... هستیم میتونید ب یاید اینجا؟ البته ی ه خورده صحبت هم باهاتون داشتیم.

-بله البته همین الان راه م یافتم.»

حدود نیم ساعت بعد سوزان به سمت ی دوید و داد زد: « بابا» نگاه که کردم مرد شیک پوش ی رو دیدم که نشسته بود و سوزانو بغل کرده بود همراهش هم یه خانم بود



وقت ی کارشون تموم شد به سمت ما اومدن تینوش جلورفت و با پدر بچه ها دست داد و گفت: «

سلام, من تینوش هستم و اینم همسرم.» اون مرده هم دست تینوشو محکم گرفت و

گفت: «خوشبختم، منم یاسین پورمند هستم و این خانم هم همسر من هستن واقعا ازتون ممنونی م بابت نگهداری از بچه هامون.» تینوش گفت: «خواهش میکنم آقاییاسین ول ی یه کار دیگم باهاتون داشتیم راستیش چطور بگم؟» پریدم وسط حرفشو گفتم: «یه نفر داغ دیدارتون مونده به دلش باید با ما

بیاین دیدنش فقط یه سوال شما که برادر نداشتید برادر از کجا دراومده که بچه هاتو اذیت م یکنه؟» یاسین گفت: «کی میخواد منو ببینه؟ شما از کجا میدونید من برادر ندارم؟» گفتم: «اول ی بماند تا زمان دیدنتون دوم ی هم همون شخص بهمون گفت.» یاسی ن گفت: «شما کی هستی ن خیل ی مشکوک م یزید من همین الان با پلیس تماس م یگیرم.» گفتم: «چند لحظه صبر کنید.» بعد فیلم مادرشو از توی گوشیم پیدا کردم و نشونش دادم با دیدن فیلم آروم شد و به حرفای مادرش گوش داد و بعد شروع کرد به گریه کردن همش م یگفت: «لعنت به من، لعنت به من که فراموشش کردم هم خودشو هم زحمتاشو میخوام ببینمش ترو خدا بریم پیشش بریم.» نیلوفر همسرش هم داشت گریه م یکرد مثل اینکه هردوشون شرمنده بودن یاسین بلند شد و گفت: «بریم، بریم پیش مامانم بری م تورو خدا.» منو تینوش بلندشدیم همسرش هم همینطور ول ی سهراب و سوزان همینجوری داشتن نگاه م یکردن و م یپرسی دن چی شده اتفاقی افتاده؟ که یاسین رو بهشون گفت: «دلم واسه مامانم تنگ شده الان میخوایم بریم پی شش.» بعد دست بچه هاشو گرفت و روبه ماگفت: «بیاین بری م.» ما هم دنبالشون رفتیم وقتی از پارک خارج شدیم به سمت راست رفتن بعد کنار ماشینشون وا یسادن ایول ماشینشون یه بوگای سفید بود نیلوفر و منو بچه هاشو عقب نشستیم تینوشم به درخواست آقاییاسین زحمت راننده بودن روک شید یاسینم شاگرد بود واقعا تینوش چطور بلد بود که رانندگی کنه مگه توی سرزمینش ماشین هست! فکر نکنم پس از کجا بلده اه بعدا ازش باید بپرسم.

پشت چراغ قرمز وای ساده بودیم که چشمم به ماشین بغل دستیمون افتاد یه کی لید از آینه جلو آویزون کرده بود که منو یاد کلید انداخت وقتی رفتیم هتل تینوش اونو توی یه کیف مخصوص گذاشت و با طلسم پنهانش کرد



پارت ۵۰

چراغ سبز شد و تینوش ماشینو به حرکت درآورد حدودا بیست و هفت دقیقه بعد در خونه سالمندان بودی م همه از ماشین پیاده شدیم یاسی ن نمیتونست خودشو نگهداره و داشت زمی ن میخورد که تینوش گرفتش دیگه دستشو ول نکرد و بردش تو حیف بود از این لحظه ها فیلم گرفته نشه گوشیمو از جیب کولم درآوردم و شروع کردم به فیلم گرفتن نزدی ک در اتاق که شدیم تینوش جلوشو گرفت وگفت: «چند لحظه صبر کن بزار یه نفر بره و آمادش کنه.» بعد به من اشاره کرد رفتم تو دیدم نرگس جون نشسته روی تختش و عکس پسرشو بغل کرده گفتم: «سلام نرگس جون خوب ی؟»

«-خوبم دخترم, خبری از یاسینم نشد؟»

گفتم: «بزار یه خبر خوب بهت بدم.»

«-چه خبری بلای ی سر پسر اومده؟»

گفتم: «نه عزیز من نه فقط یه نفر هست که م یخواد ببینت.» نرگس جون گفت: «پسر که م یدونم نیست کیه اگه نامحرمه اون چادرمو بده سر کنم بعد بیاد تو.» چادرش رو دادم س کنه چون م یخواستم فیلم بگیرم بعد د رو باز کردم دوربینمو آماده اشاره کردم بیاد تو یاسی ن تا از در اومد تو و مادرش رو دید شروع کرد به گریه و روی زمی ن نشست نرگس جون از روی تخت بلند شد و یاسین یاسین گویان خودشو به پسرش رسوند و محکم بغلش کرد همینجور سر و روی پسرشو میبوسید یاس ینم دستای مامانشو میبوسید حدود ده دقیقه بعد آروم شدن و از هم جدا شدن سوزان و سهراب خودشونو انداختن تو بغل نرگس جون و گفتن: «سلام خان جون» نرگس جون بوسیدشونو گفت: «سلام به روی ماهتون نفسای خان جون نیلوفر رفت جلو وگفت: «شرمند تیم نرگس جون شرمنده.» نرگس جونم در جواب گفت:»

دشمنت شرمنده باشه عزیزم خوش اومدی ن.» فیلمو نگه داشتیم و توی پیج اینستاگرام گذاشتم اوه اوه
چقدر لایک و بازدید داشتن این دوتا فیلم واقعا فیلم دوم زیبا بود



یاسین دست نرگس جون رو گرفت و بلندش کرد و برد گذاشتش روی تخت بعد خودش پایین پاش
نشست وگفت: « شرمندتم مامانم شرمنده نمیدونم چ ی شد که این همه بی وفا شدم باور کن
نمیدونم چ ی شد.»

نرگس جونم در جوابش گفت: « مهم نی ست پسر مهم اینه که تو الان اینجا یی اله یی من به فدای
تو و خانومتو بچه هات.»

نیلوفر گفت: « خدانکنه مادر جون ببخ شید تو رو خدا پول جلوی چشممون رو گرفته بود طمعمون به
پول زیاد شد و انسانیتمون رو از بین برد.»

نرگس جون که چشمش به منو تینوش که یه گوشه وایساده بودیم خورد گفت: « ممنونم مادر اله یی خدا
هر چی یزی رو که میخواید بهتون بده اله یی انقدر مهرتون به هم زی اد باشه که هیچ کدوم از دشمناتون
نتونه از هم جداتون کنه.»

گفتم: « اولاً که وظیفمون بود دوما ممنون بابت دعاهاتون و سوماً حالا که شما به عزیزاتون رسیدین
ماهم باید بریم که مسافریم و باید زود تر خودمونو به مکان برسونیم خیلیا منتظرمون.» نرگس جون
گفت: « کجا میخواید برید بمونید پیشمون یک یی دوروز.»

به جای من تینوش جواب داد: « ممنون باید هرچه سری ع تر حرکت کنیم و بریم.» نرگس جون
گفت: « حالا که حتما باید برید، بری د خدا به همرتون ول یی وانیا دخترم چند لحظه بیا.» به سمتش

رفتم با اشارش روی تخت جای نیلوفر نشستم و نیلوفر بلند شد نرگس جون دستشو برد طرف گردنش ویه گردنبند زیبا رو از گردنش درآورد اونو سمتم گرفت و گفت: «یادگار مادرمه لیاقتشو داری.»

مشتشو جمع کردم و گفتم: «ای ن چیزا لازم نیست.» نرگس جون گفت: «امکان نداره باید بندازیش گردنت.» به اجبار قبول کردم و گرفتمش تو ی دستم که نرگس جون گفت: «بیا پسرم بیا گردنبند رو بنداز گردن خانومت بیا مادر.» تینوش به اجبار چند قدم جلو اومد گردنبند رو دستش دادم اومد پشت سرم منم موهامو بردم بالا که راحت بتونه گردنبند رو ببندد ولی یه لحظه با حس نفساش روی گردنم دست پاچه شدم یه حس خواص ی اومد سراغم نمیدونم چطور توصیفش کنم یه حس مثل دوست داشتن ولی نه از نوع عاشقانش از نوع از نوع اه نمیدونم، نمیدونم از چه نوع ی



پارت ۲۵

نفساش خیل ی گرم بود همینطور دستاش بعد از مدت کمی که برای من به اندازه ده سال بود جدا شد و گفت: «درست شد.» بعد روبه نرگس جون و بقیه گفت: «خوشحالم که همه چیز به خوب ی تموم شد امیدوارم همیشه خوشحال باشید با اجازتون ما دیگه بریم.» یاسین بلند شد و اومد جلو یهو تینوش رو بغل گرفت و گفت: «ممنونم هم بابت بچه ها هم بابت اینکه منو به مادرم رسوندین.» تینوش گفت: «وظیفه بود کار نکردی م.» بعد از خداحافظ ی رفتیم بی رون از خانه سالمندان هوف خدایا شکره هنوز با تینوش سرسنگین بودم ولی چون آدم دل رحم و مهربونیم همیشه ناراحتی م از یادم میره همینجو داشتیم میرفتیم که صدای یه پسر جیگول روش نیدم که داشت میگفت: «آره عزی زم تو مطبم شلوغیم برای همین مریضاست.» منم خیل ی ریلکس سرمو بردم تو گوش پسره و داد زدم دروغ میگه الان تو خیابون... داره ول میچرخه قبل از اونم بایه دختره بود.» پسره قرمز کرد و افتاد دنبالم منم دست

تینوش رو گرفتم و شروع کردم به دوپیدن تا سرخیابون دنبالمون کرد و بعد ب یخیال شد همینجور نفس نفس میزدم که تینوش دستمو گرفت و ک شیدم توی یه کوچه که سمت راستمون بود سرمو بردم بالا که بگم چرا اینجوری میکنی که ای داد ب ای داد ای نکه از سرش دود می زنه بیرون از عصبانیت گفتم:»

خوببخ شید دلم شیطنت خواس...» چشمم به چیزی افتاد که حرفمو ادامه ندادم مغازه ساعت فروش ی جیغی از خوشحال ی زدم دست تینوش رو گرفتم وگفتم:» تینوش ساعت تینوش ساعت بدو ساعت میخوام وای ساعت.» تینوش از این حرکت بچگانم خندش گرفت وعصبانیت رو فراموش کرد وقت ی یه دل سیر خندی دگفت:» بیا بریم برات بخرم یادم رفته بود تو انقدر عاشق ساعت ی که با ساعت حمومم میر چه برسه به زمان خواب.» باهم ازکوچه خارج شدیم و به سمت ساعت فروش ی رفتیم وارد که شدیم یه پسر وراج شروع به خوش آمد و تبلیغ و خیل ی چرت وپرت دیگه کرد که من اصلا بهش اهمیت ندادم



پارت ۳۵

از بس عاشق ساعت بودم که تمام مارکا و مدلا رو می شناختم حت ی میدونستم کارخونشون کجاست در این حد راحت رفتم سمت ویتری ن و از پسری که پشت وی تری ن وایساده بود خواستم ساعت ها مارک...و... بهم بده پسره که وراج بود کاملا خفه خون گرفت این یک ی پسر یه دل سیر خندید بعد ساعت رو آورد بعد از نیم ساعت چهارتا ساعت خریدی م و بعد رفتیم سمت هتل قرار شد فردا به شهر دوم بریم خیل ی استرس داشتم نمیدونم چرا تا به اتاق رسیدی م رفتم سراغ لباسام که از چمدون دراورده بودم همه رو جمع کردم و ریختم توی چمدون بعد خودمو انداختم روی تخت به ساعت نگاه ی انداختم ساعت پنج بود خوبه یکم استراحت خوبه تینوش رفت حموم منم سری ع لباسامو عوض کردم بعد گرفتم خوابیدم.

نمیدونم چقدر بود خوابیده بودم که باصدای تینوش از خواب بیدار شدم باصدای ی که از خواب گرفته بود گفتم: «هوم چیه؟» تی نوش گفت: «بیدارشو دیگه از دیروز گرفت ی خوابیدی بیدارم نمیش ی حداقل بلند شو یه صبحانه بخوریم بعد بریم واسه شهر بعدی.» با این حرف بیدار شدم و به ساعت نگاه

ی انداختم اوه من از دیروز ساعت پنج تا امروز ساعت ده خواب بودم واقعا به آقا خرسه گفتم تو برو به تفریحات برس من جات میخوابم بهتره سری ع تر بلند شم پتو رو زدم کنار بلند شدم دوتا حرکت کشش ی رفتم آخیش چه خواب ی کردم من بهتره برم سروی س که اوضاع داره خطری میشه دی دم تینوشم داره می ره یه جیغ فرابنفش ک شی دم وگفتم: «تینوش.» بد بخت کپ کرد. برگشت نگاه کرد و گفت: «چیه؟» خودمو انداختم تو سرویس و گفتم: «تا همه جا رو نجس نکردم پیر اونور.» بعد در رو بستم داشتم دست م ی شستم که چشمم به آینه افتاد ای ن دیگه کیه؟ موهام رو انگاز زده بودم برق سیخ سیخ ی چشمم پف کرده اونم به صورت فراوان علاوه بر اون صورتم بود که مثل بادکنک شده بود رنگم که ماست لبام سفید مایل به صورت ی اصلا چطور تینوش سکتته نکرده ها من متعجبم صورتم رو گرفتم زیر آب یخ چیز ی حدود دودقیقه بعد خودمو نگاه کردم خوبه یکم قابل تحمل شدم یه شونه جلوی آینه بود که فکر کنم مال تینوش بود برش داشتم و شروع کردم به شونه کردن موهام اصلا فراموش کرده بودم که تینوشم قرار بود بره سروی س خیل ی راحت هفت دقیقه اون تو بودم.

اومدم بیرون که تینوش رو دیدم که قرمز شده گفتم: «چی زی شده؟ چرا قرمز ی؟» منو زد کنار از جلوی در سرویس و گفت: «برو کنار انگار رفت ی تفری حگاه منو دوساعته گذاشت ی اینجا ترکیدم بابا.» بعد در سروی سو بست خخ بیچاره دو ساعته به خاطر من مونده بیرون الان فکر کنم راحت شده باشه رفتم سمت لباس ی که گذاشته بودم تا بپوشم سری ع پوشیدمشون یه مانتوی جلو باز آب ی اسمون ی باشلوار ل ی و شال مشک ی کوله و کفش کالج مشک ی تموم همشونو پوشیدم لباسای اضافه رو گذاشتم تو ی چمدونم و کیف لوازم آرایشمو دراوردم رفتم جلوی آینه اول ی ه کرم زد افتاب زد بعد یه پنکک زدم روش یه ریمل زد و یکم رژ که رنگش بین بنفش و مشک ی بود موهامو بافتم و باگیره جمعش کردم ول ی بازم بلند بود در این مدت حدود پنج سانت ی بلند شده بود تینوش از سروی س

اومد بیرون و گفت: «تو از شونه من استفاده کردی؟» گفتم: «آره، چطور؟» تینوش با حالتی بین عصبانیت و آرامش ظاهری گفت: «دیگه حق نداری از وسایل من استفاده کنی شنیدی؟»



پارت ۵۴

وا این چرا اینجوری میکنه نکنه وسواس داره رو به روش وایسادم و گفتم: «نکنه از اون آدمای وسواسی هستی؟» تینوش گفت: «وسواس نه حساس روی وسایلم حساسم دیگه حق نداری از شون استفاده کنی... فهمیدی.» جمله آخر رو توی صورتم فریاد زد. چشمام رو از ترس بستم بعد از چند ثانیه گفتم: «حق نداری روی من داد بزنی فهمیدی یا نه اگه نفهمیدی تا یه جور ی حالت کنم تا بفهمی.» تینوش پوزخندی زد و گفت: «نه نفهمیدم میخوای چکار کنی الان؟» تا این حرف روز پامو بردم عقب و زدمش بیچاره رنگش قرمز شده بود و نفسش بالا نم ی اومد و دولا شده بود تگون نمی خورد نگرانش شدم رفتم سمتش و دستمو گذاشتم روی شونش و گفتم: «تینوش، تینوش حالت خوبه ببخش شید تو رو خدا حالت خوبه چی شدی؟» یهو مچ دستمو گرفت و صاف وایساد گفت: «حالا کارت به جای رسیده که لگدم بیرون ی لازم به این کار نیست فهم یدم که یه خر هم سفرمه، الان بلای ی به سرت میارم که تا عمر داری یادت نره دخترهی نفهم.» پرتم کرد سمت راست که با صورت افتادم روی تخت بدبختیم این بود که زمان ی که ترس داشتم نیروهام باهام همکاری نمیکردن و اجازه استفاده از شون رو بهم نمیدادن تینوش و گفت: «حسابت رو میرسم دخترهی اشغال

تیشرتی که تنش بود رو درآورد نگاهم ازش گرفتم و گفتم: «تو رو خدا بلند شو، غلط کردم برو اونور.»

ولی به حرفم گوش نمیداد هرچی جیغ کشیدم هرچی گریه کردم فایدهای نداشت انقدر زده

بودتوی گوشم که صورتم سر شده بود و بیهال شده بودم ب

نمیدونم چقدر گذشته بود بین خواب و بیداری بودم که صدای ی رو شنیدم که داشت حرف می زد انگار با من بود اره صدای تینوش بود که م یگفت: « ببخش وانیا ببخش ,دست خودم نبود. لعنت به من که تو رو به این حال و روز دراوردم.

خدایا چکار کنم؟ پس چرا بهوش نمیاد؟»

صدای تقه ای اومد انگار یه نفر وارد اتاق شد بوی فضا نشون دهنده ای ن بود که بیمارستان بودم با صدای تق تق کفشم مشخص بود که یه زن وارد اتاق شده اومد جلو و فشارم رو گرفت شنیدم که به تینوش گفت: « بعد از اینکه سرم تموم شد میتونی د بیرینش و یه چیز دیگه ا این خانم تا هفته دیگه بهش نزدی ک ن شین بهتره مراقبش باشید.» بغض گلومو گرفته بود لعنت به من که با یه جر و بحث ساده پاکیمو به فنا دادم لعنت به من اشکام از چشمام سرازیر شد و صدای هق هقم به هو رفت صدای تند قدمای تینوش اومد و بعد از اون



پارت ۵۵

صدای تینوش بود که اومد و گفت: « وان یا,وانیا حالت خوبه درد داری میخوای دکتر رو صدا کنم.»

صداش روی مخم بود بهش گفتم: « برو بیرون,برو بیرون زود باش نمیخوام ببینمت نمیخوام صداتو بشنوم گمشو ب بیرون برو... و.» تینوش گفت: « باشه,باشه تو آروم باش. الان میرم.» داد زدم: « نمیخوام

آروم باشم گمشو بیرو برو از جلوی چشم گمشو چرا نمیفهمی برو.» صدای پرستار اومد که گفت: «اینجا چه خبره صداتون رو بیارین پایین ما اینجا مریض داریم.» گفتم: «اینو ببر بیرون تا ساکت شم اینو از این اتاق بنداز بیرون تو رو خدا بندازش بیرون.» همینجور با گریه داشتم التماس می‌کردم که نفسم

رفت نم‌یتونستم نفس بکشم پرستار که ای‌ن حالمو دید سری‌ع اومد سمتم و زنگ بالای سرموزد بعد منو دراز کرد و اکسیژن تخت بغل رو آورد این طرف در همین حین دوتا پرستارم اومدن کنارش هرکاری می‌کردن من نمی‌تونستم نفس بکشم داشتم اشهدمو میخوندم که یه دکتر اومد داخل سری‌ع می‌کرد حرفای رو زد ولی من هیچ نمی‌شنیدم کمکم چشم بسته شد و دنیا جلوم تاریک شد هیچ‌کس رو ندیدم. گه نفهمیدم.

«تینوش»

وانیا بیهوش شد دکتر از پرستار تیغ جراحی خواست پرستارم سری‌ع تیغ جراحی رو دستش داد. دکتر تیغ جراحی رو سمت گردن وانیا برد و در نقطه‌های از گردنش یه شکاف ایجاد کرد که من صدای نفس عمیق وانیا رو شنیدم. خدایا شکر شکر.

اگر بلائی سر وانیا بیاد هیچ وقت خودمو نم‌یبخشم من مثل یه حیون دریدم این فرشته آسمون رو. دکتر بیرون رفت منم به دنبالش مثل اینکه دکتر بخش دیگه‌ای بوده وقت داشت از اینجا رد می‌شده متوجه موضوع می‌شه و میاد کمک تا وانیا رو نجات بده. رو بهش گفتم: «ممنونم ازتون واقعا ممنونم شما وانیا مو بهم برگردوندید بهم برگردوندید نمیدونم چطور میتونم این لطفتون رو جبران کنم.» دکتر گفت: «من وظیفمو انجام دادم تشکر لازم نیست. بعدشم خواست خدا بوده که من بعد از مدت‌ها دلم

دستشو برد عقب و بامشتش یه دونه زد توی دماغم. آخ خدا از دماغم خون مثل رود جاری بود.

پرستاری که ای ن صحنه رو دیده بود جیغی زدو گفت: « هی چکار م یکنید؟ اینجا بیمارستانه نه باشگاه برید بیرون دعواها تون که تموم شد بیاید تو.»

دماغم افتضاح درد م یکرد ول ی بهش حق م یدادم باید ای ن کتک رو م یخوردم هیچ ی نم یتونستم بگم فقط گفتم: « ببخش, نم یدونم چرا اینکار رو کردم.»

تراویش عصبی لباشو تر کرد: « الان کجاست؟ حالش چطوره؟ »

با دست به اتاق اشاره کردم: « اونجاست ، دکتر دیدش گفت حالش خوبه سرمش که تموم شد مرخصه ول ی با دیدن من اعصابش خراب شد دوباره بهش آرامبخش زدن.»

تراویش با گفتن لعنتی وارد اتاق وانیا شد.

درد بینیم خیلی زیاد بود اونقدر که احساس ضعف میکردم رفتم سمت پذیرش پرستاری اونجا بود گفتم: « ببخشید خانم من حال خوب نیست میشه یه دکتر خبر کنید؟»

پرستار سرشو بلند کرد و منو دید با دیدن من سری ع از سر جاش بلند شد و گفت: « برید توی اتاق ۱۰۳ تا دکتر رو خبر کنم.» بعد گوش ی رو برداشت منم رفتم سمت اتاق وانیا توی اتاق ۱۰۴ بود پس اتاق قبلش م یشد. رفتم خودمو انداختم روی تخت خون دماغم بند نم یاومد بعد از ۴دق یقه دکتر به همراه

دوتا پرستار وارد شد .

بعد از اینکه دکتر دماغمو معاینه کرد تشخیص داد که شکسته وگفت که گچ بگیرت کارم تقریباً ۴۰ دقیقه طول کشید.

کارم که تموم شد رفتم سمت اتاق وانیا که صدای تینوش رو شنیدم: «نرو تو، داره لباس عوض میکنه مرخص شده.»

سردی صدایش آدمو میترسوند ولی من میدونستم که حقمه.

حدوداً ده دقیقه منتظر موندیم که در باز شد و وانیا با رنگی که مثل گچ بود از اتاق خارج شد تراوی س رفت سمتش و دستشو گرفت باخم راه افتادم سمت خروجی منم پشت سرشون حرکت کردم.

وقتی از بیمارستان خارج شدیم تراوی شیه در بست گرفت هر سه عقب نشستیم اول وانیا بعد تراوی ش و بعد من. تراوی ش آدرس یه مکانی رو داد که من نفهمیدم کجاست وقتی رسیدی تراوی ش پول رو پرداخت کرد.

گفت: «اول بریم یه ماشین بخریم بعدش بریم هتل لباسمون رو برداریم بعد برید به سمت شهر دوم البته یه محافظم همراهتون میفرستم تا ماشین رو بخریم اونم میاد.» تا او دم حرفی بزنم زودتر حرفشوزد: «هیچ حرفی نمیزنی، فهمیدی؟»

بدون هیچ حرفی رفتیم داخل مغازه ماشین فروشی که جلومون بود. وانیا با دیدن ماشین ی چشمش برق زد نگاهشو که دنبال کردم به یه پژو پارس سفید رسیدم.

پس ماشین مورد علاقه‌شو بازهم انتخاب کرد.

رفتم طرف تراوی ش سرمو بردم توی گوشش: «وانیا چشمش اون پژو پارس سفید رو گرفته».

تراویش نگاه ی به من و بعد به وانیا کرد و وقت ی نگاهشو متوجه ماشین دید رو به فروشنده گفت: «اون ماشین پژو پارس سفید رو میخوایم فقط مشکل ی که نداره؟» وقت ی که از خوب بودن ماشین مطمئن شدیم اون رو قولنامه کردیم و خریدیمش.

از بنگاه ماشین فروش ی خارج شدیم که مردی رو دیدم که سمتون م یاومد وقت ی که بهمون رسید سلام کرد.

وانیا:

تراویش اون پسر رو هیراد محافظ من معرفی ی کرد.

هیراد پسر ی بود مثل بقیه افرادی که توی سرزمین خودمون دیدم بلند قد و هیکل ی با چهره ای مردونه و صدای ی جذاب نمیدونم چرا ول ی گی رایی خاص ی داشت صداهش چشمش مشک ی موهاش مشک ی صورت گندم ی لبای ساده دماغ متناسب اینا قیافشو مردونه تر کرده بودن.

دستشو آورد جلو به عنوان معرف ی نمیدونم چرا اما ناخودآگاه دستمو بردم جلو ول ی...



چشمه گشای
niceroman.ir

پارت ۵۸

تا دستمو توی دستش گذاشتم یه حس خوب به همراه سوزش دستم رو حس کردم سری ع دستمو با یه آخ از دستش جدا کردم.

تراویش ترسیده گفت: «چ یشده؟ حالت خوبه؟» با درد

دستمو تگون دادم: «دستم م بسوزه وای.»

نمیدونم چرا ای ن اتفاق افتاد من که خودم ملکه همه عناصرم چرا باید دستم بسوزه . تراویش گفت: «بیای د ب شینید تو ماشی ن بریم هتل تا من برگردم به سرزمین شمام برید سراغ شهر دوم.»

بلاخره داشتیم به زادگاهم یا نه بهتره بگم شهری که توش بزرگ شدم میریم. رفتم سوار ماشین شدم خیل ی تو فکرم آخه چطور ممکنه که من با آتی ش بسوزم ها چطور ممکنه؟ باید از خودش پرسم بهترین راه همینه.

همه رفتیم و سوار ماشین شدیم منو هی راد عقب تینوش و تراوی شم جلو آج چون چه ماشین خوشگلیم هست از وقت ی گواهینامه گرفتم دوست داشتم یه پژو پارس بخرم.

آخ خدا اثر مسکن ها رفت و درد اومد سراغم دهمی ن حین هیراد دستشو برد سمت شونه تراویش:»
قرص مسکن داری یه خورده سر درد دارم.»

تراویش قرص ی از مسکنای منو داد به هیراد، اله ی کوفتت شه ول ی با کاری که کرد منو شرمنده کرد. هیراد بدونه جلب توجه اونو به من داد. واقعا ازش ممنون بودم چون باعث شد دردم کمتر بشه .

به هتل رسیدیم همه پیاده شدن ول ی من میخ کوب شدم روی زمین نم یتونستم برم توی هتل تراویش متوجه شد و گفت:» تو همینجا بمون هیرادم پیشت م یمونه منو تینوش م یریم بالا من از اونجا برم یگردم به سرزمین خودمون و تراوی ش چمدونا رو با خودش میاره.

بلاخره دهنمو باز کردم و بهش گفتم:» ممنونم که اومدی برو مواظب خودن باش.»

با رفتن تینوش و تراویش رومو کردم به هیراد و گفتم:» میشه یه جاب شینیم.» هیراد جواب

داد:» بی این بریم تو ماشین.»

رفتیم سمت ماشی ن و سوار شدیم. مردد بودم که دربارهی سوال ی که مغزمو درگی ر کرده پیرسم یانه آخرش که چی باید پرسید خو:» م یگم ها م یشه بگ ی چرا من دستت رو گرفتم دستم سوخت؟

«

جواب ی که داد منو شکه کرد:» چون من امپراطور اعظمم و از تو نیرومند تر برای همین وقت ی دو نیرو که برابر نیستند و به هم میخورن اون ی که نیروش کمتره یکم اذی ت م یشه ول ی در چند صورت قدرت اونا برابر می شه.»

وا عجب با کنجکاو پرسیدم:»چجوری؟» با جواب ی که داد خفه خون گرفتم:» اون رو خودت بای د بفهم ی نه اینکه من بهت بگم. اصلا ببینم تو کتابای ی که بهت دادن خوندی؟ بعد خودش جوا خودشو داد معلومه که نه، اگر خونده بودی که از من سوال نم پرسی دی.»



پارت ۵۹

خوب اینوراست می گه اگه اون کتاب ها رو کامل خونده بودم اینجوری ضای ع نم یشدم.

حدود ده دقیقه بعد تینوش به همراه دو چمدون که مال منو خودش بود اومد چمدونا رو گذاشت توی جعبه عقب و بعدش اومد نشست پشت فرمون نگاه ی به هیراد انداخت که عقب پی ش من نشسته بود:» نمای جلو؟ «

هیراد پاسخ داد:» نه، جام راحتی تازه می تونم مراقب وانیا هم باشم.»

تینوش احم ی کردو بدون هیچ حرف ی ماشین رو روشن کرد .



بلاخره تونستم به خوب ی نفس بکشم کمکم صداها واضح شدن.

-حالت خوبه؟ آرام باش خواب بد دیدی انگار.

این صدای هیراد بود.

-حالت خوبه؟

اینم که تینوش هست. دلم میخواد دوتا بزنم توی سرش پسرهی آشغال اون باعث و بان ی این حال منه .

یک ساعت پی ش خواب وانیا:

وای خدا اینجا چه خوشگله. اِه اونجا رو چقدر گل اونجاست, چه سبزه زار قشنگ ی از هر نوع و رنگ ی گل داشت از لاله آب ی, مشک ی و قرمز گرفته تا گل یاس حت ی گلای ی که الان فصلشون نبود .

اون مرده کیه که اونجاست؟ بهتره برم جلو ببینم اینجا کجاست .

شروع کردم به حرکت چند قدم مونده بود تا بهش برسم که صدای هق هقش رو شنیدم بیچاره.

دستم گذاشتم روی شونش و گفتم: « آقا حالتون خوبه؟ » مرد سرش رو بلند کرد خدای من اینکه تینوش هست .

تینوش داشت نگام م یکرد کمکم حالت چشاش ترسناک شد جوری که دو قدم رفتم عقب ول ی خیل ی سری ع بلند شد و حمله کرد بهم و انداختم روی زمین داد م یزد و بینش فریاد م یزد: « تقاص کارت رو میدی اونم با دادن مهمترین چ یزت. » خدای من اون قصدش... دهنم رو باز کردم و داد زدم: « کمک, یک ی کمکم کنه, کس ی اینجا نیست؟ ولم کن تینوش, ولم کن, تو رو خدا ولم کن. » ول ی اون به کارام توجه ی نداشت و فقط کتکم میزد تا تکون نخورم.

وقت ی کارش تموم شد من رو پرت کرد گوشه ای و زیر لب ی حرف زد: « هع بلاخره آروم شدم تقاص تمام این سالها رو ازت گرفتم الان راحتم حفته هم حق تو هم حق داداشت که به من اعتماد کرد و خطای پدرم رو به پای من نوشت. »

اون رفت و من چشمهام رو بستم و انگار ب یهوش شدم . چند لحظه بعد دست ی رولای موهام حس کردم و واقعاً ترسیدم نکنه برگشته .

یک ساعت بعد از خوابیدن وانیا و بیدار شدنش: از تینوش م یترسیدم برای همی ن خودم رو بیشتر به هیراد نزدی ک کردم هیراد هم متوجه ترسم شد که آروم توی گوشم گفت: « هیش آروم باش من مراقبت هستم نم یزارم بلای ی سرت بیاد. »



بعد از زدن این حرف آروم گرفتم اونقدر آروم که توی تموم عمرم آروم نبودم.

هیراد به تینوش گفت: « تراوی ش گفت بهت بگم قبلا از خارج شدن از شهر بریم محضر تا صیغتون رو فسخ کن یه ول ی یادم رفت بگم بهتون الان هم دو کیلومتر بیشتر تا نیشابور نمونده رسیدیم برو یه محضر پیدا کن.»

تینوش نگاه غضب آلودی به هیراد کرد ولی عیراد اصلا بهش اعتنا نکرد.

هیراد آروم توی گوشم گفت: « آی دلم م یخواد بسوزونمش.»

ازش پرسیدم: « چرا؟ »

هیراد هم جواب داد: « آخه رفیق بچگیمه چهار سال پیش به خاطر یه اتفاق ازش متنفر شدم الان فقط دلم م یخواد بچزونمش, البته یه مدت هم قصد کشتنش رو داشتم.»

با حالت متعجبی گفتم: « کشتن؟! »

-آره کشتن چون...

هر چ ی منتظر موندم ادامه نداد برای همین خودم گفتم: « چون چ ی؟ » هیراد

گفت: « هیچ ی ذهنت رو مشغولش نکن ».

وا خو چرا منو کنجکاو میکنه و بعدشم هیچ ی نم یگه مگه مرض داره!

اصلا چرا من انقدر خنگم؟ چرا ذهنشو نمیخونم؟

ایول عجب فکری خوب وقتشه بهش نگاه کردم سع ی کردم ذهنشو بخونم ول ی یه محافظ داشت که جلوی خوندن ذهنشو ازم م یگیره پس ای ن استاد خنگ من چ ی بود م یگفت!

م یگفت یه کحافظ قوی دارم و اینکه م یتونم ذهن همه رو بخونم وا اصلا ولش کن بزار ببینم بعدا چ ی م یشه.

به شهر نیشابور رسیدیم تینوش با راهنمای ی چند نفر به سمت یه محضر رفت محضر شماره دو ازدواج و طلاق تینوش گفت: « شما پیاده شید تا من برم و ماشین رو پارک کنم. » منو هیراد پیاده شدیم و اون رفت تا ماشی ن رو پارک کنه.

سوال ی که برام پیش اومده بود رو از هیراد پرسیدم: « میگما این یارو که بدم میاد اسمشو بگم رانندگی ی از کجا بلده؟ »

هیراد تک خنده ای کرد و گفت: « چون همراه ترا ویش برای محافظت از تو به زمین اومد رانندگی ی روی اد گرفت ».

-اها مرس ی خیل ی مغزمو درگیر خودش کرده بود.

هیراد با یه خواهش میکنم گفت تینوش ماشین رو پارک کرده و داره می اد. به جای ی که نگاه م یکرد نگاه کردم و تینوش رو دیدم که با حواس ی پرت داشت م یاومد سمت ما وقت ی رسید هیراد گفت: «بریم تو».

بعد با دست منو سمت محضر راهنمای ی کرد .

یه نیم ساعت ی توی محضر درگیر بودیم بعد از نیم ساعت اومدیم بیرون. خیل ی گرسنه بودم برای همین به هیراد گفتم: «ببین یه ساندوی چ ی پیدا م یکن ی دارم از گرسنگ ی تلف م یشم.»

هیراد هم کم ی ای ن و راون و ررو نگاه کرد با دیدن دوتا پسر رفت سمتشون یکم صحبت کردن و اومد



پارت ۲۶

لازم به پرسیدن نبود چون خیل ی راحت صداشون رو شنیدم هیراد ازشون آدرس ساندوی چ ی رو ازشون خواست و اونام گفتن که سر خیابون که فاصله زیادی با جای ی که ما وای ساده بودیم نداشت یه ساندویچ ی هست.

تینوش ازشون تشکر کرد و اومد سمتمون دهندش رو باز کرد و با صدای بلندی که تینوشم بشنوه گفت: «

وانیا بیا بریم سر خیابون یه ساندوی چ ی هست یه چیز بخوریم.»

-باشه بریم فقط با ماشین نریم دلم م یخواد یکم راه برم.

تینوش سری تکون داد و گفت: « باشه بریم ماشینم همینجا م یمونه بعداً خودم میام میارمش.»

بدون توجه به حرفش به سمت ی که می دونستم باید بریم حرکت کردم هیراد هم سری ع اومد پشت سرم تینوش هم برام مهم نیست الان منو اون هیچ نسبت ی باهم نداریم. بعد از یکم پیاده روی به یه فلافل ی رس یدیم او... ه چقدر شلوغ اصلاً جای سوزن انداختنم نبود.

تینوش گفت: « من میرم تو سفارش م یدم شما برین یه جای ی ب شینید.» هیراد

بهش گفت: « باشه ماهم م یریم توی این پارکه تا تو میای.»

-پارک!

-آره پارک پشت سرته.

برگشتم و پشتمو نگاه کردم هیراد درست گفته بود یه پارک اونجاست .

من و هیراد رفتیم توی پارک یه نیمکت که سر راه بود رو انتخاب کردیم که سر راه باشه تا تینوش راحت پیدامون کنه.

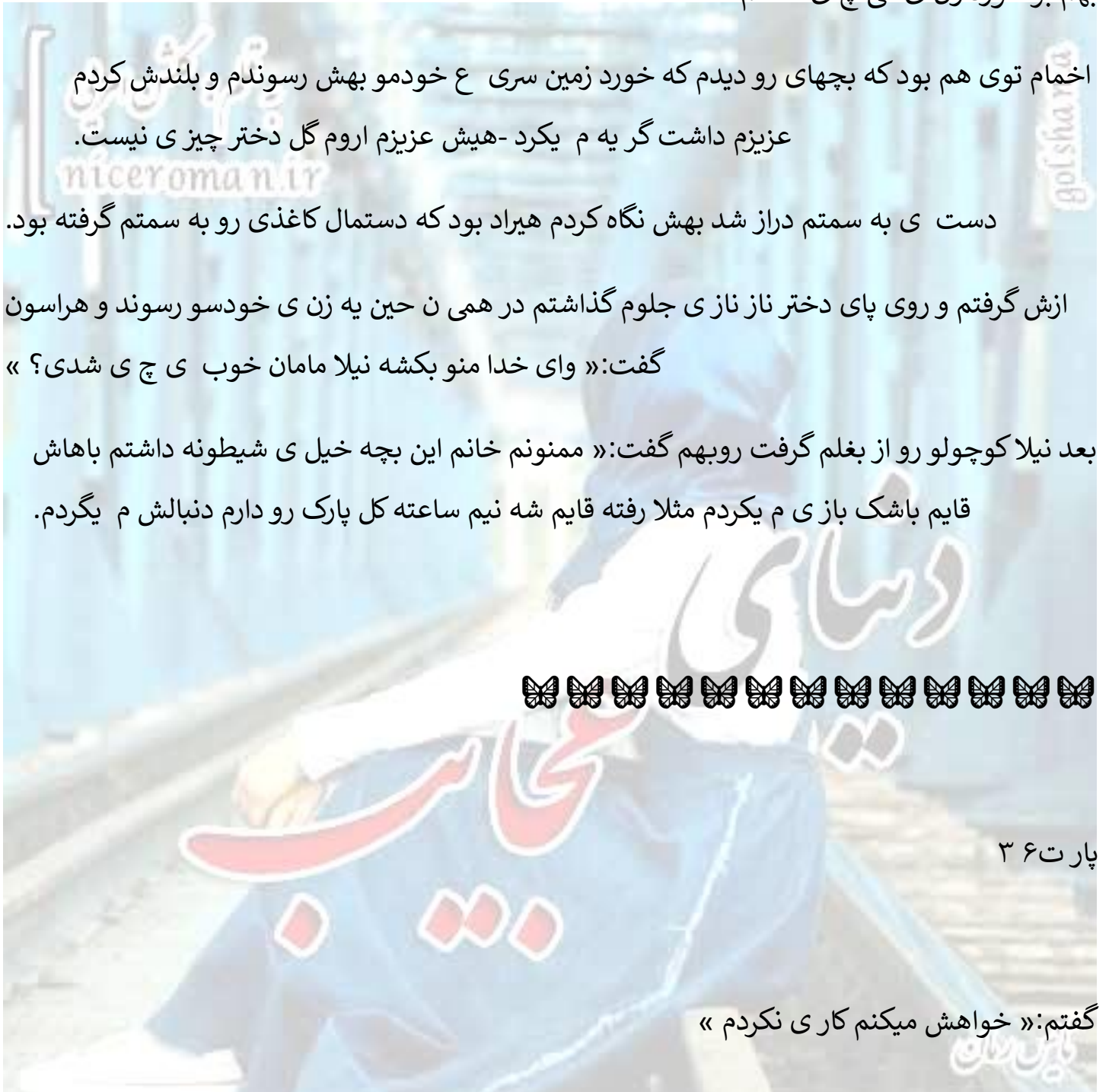
روی صندل ی نشستم هیراد هم کنارم نشست .

سوال ی که مغزم رو مشغول کرده بود رو ازش پرسیدم: « هیراد میشه بگ ی مشکلک با تینوش

چییه؟ »

هیراد اخم ی کرد و گفت: «بہترہ فراموشش کن ی و دفعہی دیگہ بہ زیون نیاریش من بہ ہر دلیل ی باہاش مشکل داشتہ باشم بہ توربط ی ندارہ».

بہم بر خورد ول ی ہی چ ی نگفتم .



بعد رو به دختر کوچلوی دوست داشتنی که فهمیدم اسمش نیلا هست گفتم: « عزیزم پارک یه مکان خطرناکه امکان داره یه دزد بد تو رو بدزده وتو باید پیش مامانت باشی و از جلوی چشمات دور نشی.»

نیلا لباشو داد جلو و ادای فکر کردن در آورد و با ناز گفت: « چون کمکم کردی ن حرفتون رو گوش میدم, ممنونم بابت کمکتون.»

لبخندی زدمو موهاشو یکم بهم زدم -

آفرین خشگل خانم قابلمه نداشت.

نیلا کوچولو با مامانش از ما دور شدن منم رفتم و دوباره روی صندلی نشستم وقت ی داشتم مینشستم چشمام به ورودی پارک خورد تینوش داشت م یاومد هیراد دستشو بلند کرد و بهش علامت داد که بیاد سمتمون, تینوش نزدی ک شد و ساندویچ ها رو از توی پلاستیک در آورد و بر هر کدوم یه دونه داد ساندویچم رو از تو کاور در آوردم و شروع کردم به خوردن.

اوم خیل ی خوشمزه بود ساندویچم که تموم شد به پسران نگاه کردم دیدم اونا هنوز تمومش نکردن همی نجوری نگاهشون کردم که متوجه نگاهم شدن و نگاهم کردن مثل اینکه هیراد متوجه شد گرسنمه برای همین گفت: « وای س ساندویچم تموم بشه الان م یرم برات م یخرم.»

تینوش پلاستیک ی رواز کنارش برداشت و دست تینوش داد.

-این رو اضافه خریدم بده بخوره.

هیراد سانویچ رو سمتم گرفت سری ع ازش گرفتم و شروع کردم به خوردن تشنم شد برای همین نوشابه ای که برای من خریده بود رو باز کردم و نصف بیشترش رو خوردم بعد دوباره خواستم شروع کنم به خوردن سانویچ که یه گازی از معدم تا حلقم اومد یا

عاروق جانانه زدم بعد بی خیال شروع کردم به خوردن بقیه سانویچ چم وقت ی تموم شد بهییراد اشاره کردم که بریم.

هیرادم به تینوش گفت بره ماشینو بیاره تینوش با اخم ی بدی بهش نگاه کرد و بدون هیچ حرف ی رفت سمت در ورودی پارک و ازش خارج شد تا بره ماشین روبیاره.



پارت ۶۴

تینوش ماشین رو آورد من و هیراد عقب نشستیم تیتوشم که راننده بود.

تینوش سمت خروج ی شهر حرکت کرد حاله از ظاهر خوب بود ول ی از درون افتضاح ک ی میدونست درون من پر از حال بده با کاری که تینوش انجام داد از همه مردا حاله به هم م یخورد ول ی کاری نم یتونستم انجام بدم از هیرادم بدم م یاومد ول ی یه حس ی اجازه نم یداد که این رو بهش بفهمونم یهو یاد یک نوشته افتادم که تو کتاب های افسانههای خونده بودم. کتاب ی که توی سرزمین ماورای ی برای بیشتر فهم یدن ماجراها دادن که بخونم:

در زمانهای خیل ی دور دو نیروی اعظم قرار داشته اونها با افرادی دیگه از دواج میکردنو بجهای اونها

باهم.

اما آخرین ملکه و پادشاه اعظم بر خلاف خواسته نیکانشون که باید با شخص دیگه ای ازدواج کنن به هم علاقه مند میشوند و باهم ازدواج میکنند اونها صاحب ی ک دختر و یک پسر میشوند که هر دو ای ن نیرو رو دارند به اون ها شاهزاده گان اعظم میگفتن اونها طبق خواستهی خودشون به جنگ با اهریمن میروند و هر دو در جنگ کشته میشوند بعد از اون ملکه اعظم به خاطر شک ی که بهش وارد شده قلبش م یای سته و م یمیره پادشاه اعظم هم طاقت نمیاره و م یمیره خداوند از اون به بعد هیچ جفت ی که پادشاه و ملکه اعظم بشوند وجود نداشته.

پس چرا هیراد به من گفت که زد من هست و پادشاه اعظم هست .

و اینکه چرا حس م میکنم تحت کنترل ی ک نفر قرار گرفتم .

نکنه کار هیراده و اون داره به من دروغ م یگه و نکنه اون با تینوش مشکل ی نداشته باشه چون رفتار اونها نشون دهنده مشکل داشتن اونها باهم نیست.

همینجور داشتم تو ذهنم با خودم حرف م یزدم که حس کردم یه نفر م یخواد رو ذهنم کار کنه، نباید چنین اجازهای به اونها بدم.

چشمهام رو بستم و تمرکز کردم اوه خدای من این نیرو رو دارم حس م میکنم خوبه باید جلوشو بگیرم تو ذهنم یه گرد باد درست کردم و اون نیرو رو واردش کردم آره همین الان اون شخص فکر م یکنه نیروش روی من تأثیر گذاشته ول ی من نیرو رو وارد گرد باد کردم تا ثانیه های دیگه اون رو وارد مغز خودش م میکنم.

بعد از چند ثانیه نیرو رو بازگشت زدم، به هیراد و تینوش نگاه م یکردم تا ببینم کدومشون واکنش نشون میده.

پس درست فکر کردم کار هیراد بود باز هم داشتم مثل زمان ی که تراوی ش مغزم رو کنترل م یکردم
یشدم واقعاً که دارم براش نشونش میدم.

niceroman.ir

golshana.a



پارت ۶۵

هیراد که گیج شده بود و از پنجره بیرون رو نگاه م یکرد تی نوش هم که داشت رانندگی م یکرد پس
کس ی حواسش به من نبود آروم چشمهام رو بستم و خودم و به دنیای خواب ها بردم .

همه جا تاری ک هست دارم دور خودم م یچرخم ی ک دور, دو دور جلوم باریکهای از نور دیدم یه
نور که شبیه فلش بود و من رو به سمت مکان ی راهنمای ی م یکرد.

تینوش

دنیای عجایب
باید فلش رو دنبال کنم!؟. بهتره دنبالش نرم شاید یه تله باشه.

-بیا، بیا و فلش رو دنبال کن بیا.

این صدای کی بود!؟.

-کی اینجاست؟ صدای کی بود؟

-نترس من دوست و راهنمای توام بیا اون فلش تو رو به دنیای خواب هام برسونه.

بهتره به حرفش گوش بدم. قدم ی جلو گذاشتم .

-آفرین بیا گلم بیا.

آره درستش همینه کس ی نم یتونه بلای ی سر من بیاره چون من یه روحم و جسمم توی ماشینه فلش
راه مستقیم رو در پیش گرفته پس باید هنوز مستقیم برم.

فلش چرخید سمت چپ منم راهم رو به سمت چپ تغیر دادم.

دنیای عجایب
با چیزی که دیدم ذوقی توی دلم نشست روشنای ی چه خوب م یتونم زود تر از این تاریکی ی
خلاص بشم .

وقت ی نزدی ک نور شدیم فلش به سمت چپ تغیر مسیر داد.



یعنی چی؟ نور اینجاست ولی اون فلش داره منو به سمت دیگهای م بیره.

- بهم اعتماد کن بیا فلش رو دنبال کن اون یه تله برای دشمنای دنیای خوابهاست بیا.

-من چطور به تو اعتماد کنم آخه؟

-به ندای دلت گوش کن اون حقیقت رو بهت م یگه.

ندای دلم! منظورش چیه؟ آها یادم اومد این یکی از درسهام بود. تودلم گفتم

- کدوم راه درسته کدوم راه حقیقته بهم نشون بده .

ب ی اراده رفتم سمت فلش هرچی خواستم جلوی خودمو بگیرم نتونستم .

دلت داره راه درست رو نشونت میده آروم و صبور باش.

چشمه گلشن ابری
niceroman.ir

golshani.a



پارت ۶۶

دنبال فلش رفتم که یه نور طلای ی دیدم رفتم سمتش رفتم داخل خدای من چقدر زیبا وارد شدم
یه حس ی مثل انرژی وارد بدنم شد اوم چه خوب .

کم ی جلوتر رفتم نور بیشتر شد و چشما ی منم که به تاریکی عادت کرده بود به سوزش افتاد چشمهام
رو بستم و بعد کمکم باز کردم چشمهام به نور عادت کرد و تونستم اطراف رو ببینم یه قصر با تم طلای ی
و سفید و یه دختر زیبا که از تاج روی سرش م ی شد تشخیص داد ملکه خوابها هست.

اومد جلو احترام ی گذاشت و گفت: «سلام بانو خوش اومدین بفرمایید بریم داخل قصر».

من -سلام ممنون، م یشه بیرون بمونیم گلها و درختای زیبا ی ی درای ن مکان هست .

ملکه خوابها - البته چرا که نه. جورج به خدمتکارها بگو وسایل پذیرای ی رو به ح یا ط پشت ی بیارن.



دنیای عجایب

ملکه خوابها - بانو من ملیکا ملکه خوابها از مادرم مایا ملکه پی شین دستور گرفتم اون رو به خواب شما بیارم.

من - ملکه پی شین کجاست؟

ملیکا - ایشون روحشون از جسمشون جدا شده و جسمی ندارند فقط به خواب من میان و دستوراتی میدن و من یرن منم به حرفشون گوش میکنم بدون هیچ سوالی.



پارت ۶۷

اینجا هم به جای یرسیدم خدایا چه کاری میتونم انجام بدم خودت یه راه حل بنده از جلوم.

من - میتونی وقت یر ملکه پی شین به خوابت اومد درای ن باره ازش سوال کنی؟

ملیکا - حتما یرسم و جوابش رو که به دست آوردم شما رو به سرزمین خودم میارم.

دنیای عجایب

من -خوبه، پس من منتظر م یمونم. الان باید برم چون خ یل ی وقته اینجا هستم و راه طولانیه برای برگشت.

ملیکا -من راه برگشت شما رو نزدی ک تر م یکنم.

من -ممنون. پس بهتره زود تر بریم.

ملیکا -وظیفه من پیروی از دستورات شماست بانو .

از سر جاش بلند شد و عصای زیبای کوتاهی که دستش بود رو دو دور چرخوند و یه ورد رو زمزمه کرد یه دری چه سیاه درست جلوی پای من تشکیل شد.

ملیکا -بانوی من پیرین توی دریچه اون شما رو در عرض چند ثانیه به جسمتون برم یگردونه.

من -خیلی خوب، منتظر خبرت هستم خدانگهدار.

بعد توی دری چه پری دم و بعد حس کردم توی جسم خودمم چشمهام رو باز کردم تینوش هنوز داشت رانندگی م یکرد و هیراد هنوز هم گیج بود .

از اینکه اثر کارش روی خودش بود ذوق داشتم اون یادش رفته که من کیم و اینکه، درسته جلوی بقیه کتابها رو نخوندم ولی؛ آنچنان کتابها رو حفظ کردم که هی چ وقت یادم نمیره.

دوباره چشمم به تینوش خورد یاد کاری که باهام کرد افتادم نفس منقطع شد پرشیدن چشمهام رو حس می کردم خاطرات هم ینجوری جلوی چشمهام میرقصیدن وای خدا. نفس نفس میزدم هیراد متوجه مشکل نفس کشیدنم شد.

هیرا - چی شده حالت خوبه؟ چرا اینطوری شدی؟

تینوش - چی شده! مشکل تنفسی نداشت. هیراد یه کاری بکن.

تینوش ماشین روی هوشهای پارک کرد، سریعا از ماشین پیاده شد. ماشین رو دور زد و در سمت من و باز کرد دستش و آورد سمت من که خودم رو کشیدم عقب.

تینوش - باشه، باشه بیا پایین بهت دست نم یزنم.

هیراد با عجله پیاده شد و اومد سمت من به زور از ماشین آوردم پایین داشتم مرگ رو به چشم می دیدم چشمهام از فشاری که روشن بود داشتن از کاسه درم میاومدن هر کاری می کردم بغضم شکسته نم میشد هیراد چند ضربه به صورتم زد اما شک می برای من نبود.

با ریخته شدن مقدار زیادی آب سرد روی صورتم شک اصل ی بهم وارد شد و من شروع کردم به اشک ریختن.



هق هق م یکردم هر کدوم سع ی داشتن نزدیکم بشن که با جیغ زدن بهشون اجازه نم یدادم بعد از دقایق ی آروم شدم متوجه اطرافم شدم کنار جاده بودی م هر ماش ین ی که رد م یشد یه بوق م یزد و جملات ی مثل: یه دیوونه گیرتون افتاده؟، اوخ ی کوچولو رو چه جور ی گریه م یکنه، و ...

از سر جام بلند شد م ول ی تعادل رو از دست دادم داشتم م یخوردم زمی ن که دستم و به جای ی بند کردم سری ع راست وا یسادم ه یراد و تینوش رو در حالت ی که انگار م یخواستن بگیرنم دیدم یه قدم رفتم عقب و گفتم: « به من نزد یک نشید به هیچ وجه».

بعد تکیهام رو از ماشین گرفتم و روی صندل ی عقب نشستم.

نایس روان
من-هیراد تو هم جلو بشین.

در رو بستم بعد از چند لحظه کوتاه تینوش پشت فرمون و هیراد سمت شاگرد نشست .

به عقب برگشت و خواست چیزی بگه ولی دوباره جلوی خودش رو گرفت ولی می دونم که نمیتونه جلوی خودش رو بگیره با حرفی که زد پوزخندی زدم خوبه پس شناختنش برام سخت نیست.

هیراد - چطور متوجه کارم شدی و چطور به خودم برش گردوندی اون نیروی منه و نباید به خودم برگرده

من - از ب یخیالیام فهمیدم برگشتت به خودم هم با یه گردباد و یه نسیم حله.

هیراد دیگه چیزی نگفت و جلوش رو نگاه کرد بعد یهو برگشت عقب و پلاستیکی دارو هام رو برداشت.

هیراد - ساعت خوردن قرصات.

قرص رو نگاه کردم آرامبخش و خواب آور پس میخواد اینجوری نیروش رو وارد مغزم کنه قرصها رو گرفتم تا اون آب رو بهم بده یه محافظ آینه ای برای مغزم درست کردم. محافظ آینه ای مثل آینه عمل میکنه نیروها رو برگشت میزنه، آب رو گرفتم و قرصها رو خوردم آب رو بهش برگردوندم و روی صندلی عقب دراز کشیدم ده دقیقه گذشت و حس خواب آلودگی بهم دست دادم چشمهام سنگین شدن و به خوابی آرام و بدون رویا رفتم.



پارت ۹۶

بیست دقیقه‌های م یشد که بیدار شدم و ل ی حوصله بلند شدن نداشتم تا الان که ساکت بودن و سکوت ماشین رو فقط صدای آهنگ پخش شده م یشکوند آهنگ ی که توجه خاص ی بهش نداشتم و نم یفهمیدم چ ی دارم م یخونه.

کمکم خسته شدم و خواستم بلند شم که صدای تینوش باعث شد ب یخیال خواستم بشم . تینوش -نم یخواستم خیانت در امانت کنم اونم برای بار دوم ببخشم نمیدونم چرا این اتفاق افتاد .

هیراد -خوبه م یدون ی برای بار دوم به اعتمادم لطمه زدی اول خواهرم و بعدش ..

بعدش ک ی؟ خواهرش!؟ منظورش چیه یعنی بین هیراد و خواهرش و تینوش چه چیزی وجود داره؟

تینوش -رو سیاهم حلالم کن خودت م یدون ی خواهرت شیشه عمر منه ول ی نم یدونم چرا این بلا رو سر امانتیت آوردم انگار مغزم تحت فرمان خودم نبود و یه نفر داشت بهم دستور ای ن کار رو می داد.

هیراد -نامرد ی خودت رو اینجوری لاپوشون ی نکن .

تینوش - باور کن دارم راستش و م یگم الان که مغزم آزاده م یفهمم که ذهنم تحت فرمان من نبود اصلا تو نیروی تشخیص حقیقت رو داری م یتونی بفهمی من دوروغ م یگم یانه.



یعنی هیراد نیروی راستی رو داره چه جالب من نیروی دروغ رو دارم دروغ رو تشخیص میدم.

هیرا - اگه اینطور هست که تو م یگ ی وانیاتو خطر بزرگیه.

ها! وانیاتو! داشت درمورد من حرف میزد؟ چه خطری؟ تینوش - بهتره

که محافظت ازش رو هر دو با هم انجام بدیم.



پارت ۷ .

دیگه صدای ازشون بلند نشد بهتره کمکم بلند شم و ذهنشون رو بخونم اینطوری به جواب سوالات میرسم.

دنیای عجایب
با خمیازه‌های الک‌ی از سر جام بلند شدم و نشستم .



هیراد - بلند شدی؟ خوب ی؟

من - آره، خوب بودنم خوبم.

هیراد - خوبه خدا رو شکر.

تینوش - چیزی نمونده تا تهران اونجا م یریم یه هتل. فقط یه چیزی م یخوای خانوادت رو ببین ی؟

من - نمیدونم.

البته با زور جوابشو دادم بهتره بزم تو ذهنشون. اول تینوش .

یه ساعت قبل؟ نه بیشتر. یه سال رفتم عقب تر نه دو سال و سه سال آره اینجا یه دختر و هیراد و تینوش کنار هم هستن و دارن م یخندن یکم جلو تر تینوش از دختر خواستگاری کرد. ازدواج دختر با تینوش و

چه اتفاق ی افتاده خدای من تینوش دختری که زنش بود و شکم بزرگ ی داشت رو حل داد دختر خورد زمین خون روی زمین جاری شد تینوش داد زد: «روزی تا...ا» قسمت بعدی زنیه که یه دکتر بالا سرشه

دنیای عجایب

دکتر با گفتن بچه رو از دست دادیم از اتاق خارج شد. هیراد یقه تینوش رو گرفت و مشت ی توی صورتش زد و گفت: «من بهت اعتماد کردم خواهی مرده بهت سپردم ولی تو چکار کردی؟ هولش دادی تا بچش رو از بین ببری.» یکم جلوتر دختر به تینوش گفت: «برو تا زمانی که نتونیست ی خوی



تینوش - درد داری؟

من - سرم کمی درد داره.

هیراد - اگه خوب نشدی بگو تا، تا رسیدی م بریمت بیمارستان.

من - لازم نیست خوب میشه.



پارت ۷۱

چشمهام رو بستم و فکر کردم، یعنی دومین خطای تینوش چیه؟

شاید ازدواج با یکی دیگه، یا شاید برگشتن و دوباره اذیت کردن خواهر هیراد. اه این همه شاید نمیشه
ه حتما جوابم بود اه.

وارد تهران شده بودیم متوجه یه چیز عجیب شدم تینوش داشت ما رو به نزدی کی خونهای که

توش بزرگ شده بودم م یبرد دستم و گذاشتم روی قلبم آروم باش قلب من آروم، داریم م یری م مکان ی که توش بزرگ شدیم آروم.

بعد از یک ساعت ترافیک رسیدیم به هتل... بهترین هتل تهران بود غذاهای خوشمزهای هم داره .

رفتیم داخل و با زور و قدرت هیراد مغزشون رو کنترل کردن و دوتا اتاق گرفتن یک ی برای من و یک ی برای اون دوتا کارت ها رو برداشتن و رفتیم سمت آسانسور البته چمدون من دست هیراد بود .

با آسانسور رفتیم طبقه ۶ اتاق ۴۳۵ برای من بود و اتاق ۴۴۵ برای اونا که دقیقا رو به روی اتاق من بود، هیراد کارت اتاق من رو داد دستم چمدونم رو هم گذاشت جلوی در.

هیراد-اگر کاری داشت ی بیا د اتاق یا زنگ بزن اگر مشکل ی پیش اومد من گوشام خیل ی قویه یه داد بزن ی من اونجام .

من -باشه.

بعد کارت رو روی حسگر گذاشتم و در باز شد دسته چمدونم رو گرفتم و رفتم داخل در رو بستم در اتاق هی راد و تینوش هم بلا فاصله بسته شد چون پرده ها ک شیده بود اتاق تاریک بود کارت رو توی جا کارت ی روی دیوار گذاشتم که ...



لامپهای اتاق روشن شد و من با چیزی جالب مواجه شدم جلوم یه سویت بود از راهرو جلو در که م
یرفت ی داخل یه سالن بود سمت راستش یه در بود سمت چپش ی ه
آشپزخونه کوچی ک و جم عوجور روبه روی راه رو یکم جلوتر یه سروی س مبل فیروزهای بود و جلوی
مبل یه تلوی زیون سمت راست و چپ تلوی زیون هم پنجره بود که با پردهها فیروزهای سفید تزیی ن
شده بود جلوی مبل ها هم یه فرش فیروزهای با گل های سفید بود قدم ی سمت آشپزخونه برداشتم
اینجا ستش فرق م یکرد سیاهو سفید بود یه یخچال اونجا بود درش رو باز کردم ببینم چیزی هست
بخورم مردم از گشنگ ی اوه چه پره کیک و آبمیوه، کاکائو، آبمعدنی، پسته، رانی، یه کاسه می وه و در
آخر...ر بستن ی یعن ی چشمهام شده بودن دوتا قلب سری ع دوتا برداشتم و رفتم سمت اپن که نقش
میز ناهار خوری رو هم ایفا م یکنه روی صندل ی پایه بلندی که اونجا بود نشستم و شروع کردم به
خوردن.

آخیش چه خوشمزه بودن اصلا از بچگی روزی دهتا بستن ی م یخوردم تازه وقت ی کسی نبود به روزی بیست تا هم م ی رسید.

بلند شدم و آشغالها رو انداختم توی آشغال ی مشک ی رنگی که گوشه آشپزخونه بود دستهام رو توی ظرف شوی ی شستم و از آشپزخونه بیرون زدم رفتم چمدونم رو از جلوی در برداشتم و رفتم سمت دری که سمت راست بود و مشخص بود که اتاق ی هست که بهش م یگن اتاق استراحت حتماً سرویسها هم توی اتاق بود در اتاق که اونم تنهی تم فیروزهای بهش خورده بود و فیروزهای بود رو باز کردم اوه خدای من اتاق به رنگ دوست داشت یا ی بود لیموی ی، خیل ی ای ن رنگ رو دوست دارم اما آب ی رو بیشتر دوست دارم چون آب ی من و یاد دریای ب یکران میندازه عاشق دریام هوم.

خب از فاز بیا م بیرون آخ جون اتاق رو بپا یه تخت دونفره به رنگ لیموی ی دی وارها هم که لیموی ی یه کنسول آرایش سفید روبهروی تخت بود سمت راستش یه کمد که ست کنسول که اونم سفید بود قرار داشت و سمت چپش ی ه در دیگه که لیموی ی بود و قاط ی دی وار شده بود ول ی چون دستگیرش سفید بود قایل شناسای ی شده بود.

چمدون رو جلوی کمد گذاشتم درش رو باز کردم و تاب و شلوارک ی که رنگش سیاه بود رو از توی چمدون در آوردم.



دلم میخواست برم حموم حس م یکردم نجسم.



رفتم طرف حموم خوبه وان داره آب رو باز کردم توی وان خودمم شروع کردم به در آوردن لباسام لباسا رو که در آوردم چشمم به کبودی روی شونم افتاد.

نفسم رفت یه چیزی جلوی نفس ک شی دنمو گرفت لحظات اون اتفاق همینجور از جلوی چشمهام رد م یشن کتک خوردنام، تکون خوردنام، انرژیا ی که ازدست دادم و در آخر مرگ یه شک ی بهموارد شد که نفسم با هق هق از گوم زد بیرون دستمو روی دهنم میزارم تا صدام بیرون نره تا هیراد و تینوش صدام رو نشنون تا نشنون چجوری م یشکنم دیگه شکستن جلوی اونا کافیه من باید بشم دختری که قبل از فهمیدن حقایق دختری که از بچگی ی شیطون بود تا همین نزدیکیا.

از جام بلند شدم اصلا نفهمیدم چجوری با زانو نشستم کف زمین رفتم نشستم توی وان شامپوهای ی که اونجا بود رو بر داشتم شامپوی مخصوص رو ریختم توی وان و شامپوی دیگه رو ریختم روی موهام و توی وان درازک شیدم هنوزم اشکام از کنار چشمام مثل رود جاری بود ولی صدام بالا نم یاومد.

دوساعت بعد:

از توی چان بلند شدم و دوش رو باز کردم رفتم زیرش بعد آب ها رو بستم و رفتم سمت حوله تن پوش
ی که اونجا بود .



رفتم طرف در و بازش کردم.

من - سلام.

انقدر بلند و پر انرژی سلام کردم که هر دو متعجب مونده بودن .

هیراد - س... ل... ا... م، خوبی؟

آنچنان مشکوک گفت خودمم شک کردم.

یه نگاهی به خودم کردم.

من - من که عالیم ولی شما رو نمیدونم.

تینوش - بله انقدر خوبی که با حوله اومدی بیرون.

ها حوله؟! به خودم یه نگاهی کردم و با دیدن حوله‌های که شونه‌ها و مچ پاهام رو نشون م‌یداد روی دم سری ع‌جیب کشیدم و در روزم به هم رفت خورد به چیزی و باز برگشت بعدش صدای آخ اومد

دوباره در روزم به هم که صدای آخ برای بار دوم باهاش همراه شد.

هیراد - آخ دختره خنگ برو لباست و بپوش که نابودم کردی.



تینوش - من چ ی منم نیام؟

دنیای عجایب
اینو با مسخره و خنده گفت برای همی ن به دل نگرفتم.

من -هیرا اینو بگیش نترکه از خنده به گند بکشه اینجا رو .

تینوش -هی چی داری میگ ی؟ نزدیک من نشی ها هیراد.



پارت ۷۵

تا اونا به مسخره باز یاشون برسن منم رفتم سراغ چمدونم که هنوز تو کمده نذاشته بودمش.

یه شلوار جین مشکی با تیشرت ی که جلوش با رنگ طلای ی نوشته بود ملکه اونم به زبان انگلیس

ی رو برداشتم و سری ع پوشیدمشون م یخواستم از اتاق خارج بشم که چشمم به آیینه افتاد .

اوخ اوخ خوب شد بیرون نرفتما، جنگل

آمازون رو شونه نزده بودم.

به سمت چمدون برگشتم و شونه‌های که توش بود رو برداشتم و برگشتم سمت آینه با هزار آخ و اوخ موهام و شونه کردم. آخ یش، الان شکل آدم یزادا رو گرفتم شونه رو گذاشتم روی میز آرایش و از اتاق اومدم بیرون با چیزی که دیدم از خنده ترکیدم.

هیراد دستای تینوش رو سفت گرفته بود و یه سیب قرمزم گذاشته بود دهنش تا صدایش بلند نشه، پاهاشم با پاهای خودش قفل کرده بود.

تینوش که منو دید صداهای عجیب و غریب از خودش در آورد که متوجه نشدم.

من -هیراد ولش کن ببینم چی می‌گه.

هیراد ولش کرد که تینوش سیب رو از دهنش در آورد.

تینوش -آخ خدا خیرت بده داشتم می‌مردم.

بعد دستشو برد بالا و تق زد پشت سر هیراد، هیراد سرخ شد و بلند شد تا بزندش که گفتم: «اه کافیه

مگه بچه‌هاین! اصلا بگید ببینم چکار داشتین اومدی ن در اتاق من؟»

هیرا - اوه داشت یاد م یرفت آماده شو بریم صبحانه بخوری م بعدش بریم سراغ گوی بعد از اونم باید یه جایی بریم.



من - کجا؟

هیراد - لازم نیست فعلا بدون ی زود آماده شو بریم که از گشتن ی مردم .

من - باشه.

بعد سمت اتاق راه افتادم به خودم نگاه کردم لباسام خوب بود یه مانتوی بلند مشک ی هم پوشیدم با شال سفید مشک ی یه جفت کالج سفیدم برداشتم خب دیگه چی مونده؟ اوم! آها، ای وای من کی ف و گوش ی و کارت عابرم رو فراموش کرده بودم. یه کیف سفیدم برداشتم کارت و گوشیم رو انداختم داخلش. 🦋🦋🦋🦋🦋🦋🦋🦋🦋🦋🦋🦋

پارت ۷۶

از اتاق زدم بیروم. اوه چه از خودشونم پزیرای میکنن رفتن سر یخچال آبمیوهها رو در آوردن و دارن م یخورن.



بعد به سمت پلهها رفتم صدای قدمای اون دوتا رو شنیدم که دارن پشت سرم میان دو طبقه که پایین اومدم نفس کم آوردم وای خدا مردم تینوش متوجه شد و به هیراد گفت: «بهتره سوار آسانسور همین طبقه بشیم و انیا حالش خوب نیست.»



هیراد - راست میگه و انیا بیا اینجا.

به سمت آسانسور رفت و دکمه رو زد خدا رو شکر آسانسور توی همی ن طبقه بود هیراد اول داخلش رو نگاه کرد و بعد علامت داد بریم تو رفتیم تو و تینوش دکمه طبقه همکف رو زد.



پارت ۷۷

بعد از چند ثانیه آسانسور وایساد بعدشم که مشخصه درش باز شد رفتیم بیرون اول من بعد هیراد بعدشم که تینوش رفتیم سمت رستورانش صبحانه رو خودت بای د برداری برای همین یه سین ی برداشتم و چند تکه نون یکم پنیر یه مربای کوچولو یه لیوان شی رکاکائو که عاشقشم برداشتم و رفتم سمت میز هیراد و تینوش پنج دقیقه بعد اومدن با دیدن دستای پرشون چشمام از تعجب گرد شد از جون مرغ تا شیر آدمیزاد رو برداشته بودن تا بخورن) وجدان ی کدومتون فهمید جای شیر و جون جا به جا شده؟) .

من - چه خبر تونه! قحط ی لومده و من خبر ندارم؟



هیراد - نه قحط ی نیومده ول ی ماگرسنها یم.

من - گرسنگ ی تا ای ن حد.

تینوش - مردا شکم پرستن بهتره انقدر تعجب نکن ی.

من - بله! الان کاملاً متوجه شدم.

بعد از بیست دقیقه که این دو نفر میزها رو کاملاً درو کردن رفتیم کلید اتاق ها رو دادیم به پذیرش و از هتل خارج شدیم. تینوش رفت ماشین رو از پارکینگ بیاره ماشین رو که آورد دلم خواست خودم پشت ماشین ب شینم برای همین رفتم طرف در راننده و در رو باز کردم تینوش یکم نگاهم کرد و با خنده از ماشین خارج شد و روی صندل ی عقب جا گرفت .

هیراد هم سمت شاگرد و من هم که راننده هستم.

من - خب الان باید بریم کجا؟

هیراد - باید بریم برج میلاد.

من - چی؟! اونجا چرا؟



هیراد - خب چیه اونجا گذاشتن گوی دوم رو.

هوف خدای اخودت به دادمون برس .

ماشین رو به حرکت در آوردم. ..

بعد از چند دقیقه پشت چراغ قرمز وای سادیم گردنم رو یکم سمت راست چرخوندم تا ببینم دلیل خندهی دختر ماشین بغل ی چیه ولی با چیزی که دیدم همهی دنیا نابود شد. عشق قدیم ی به همراه زنش زنی که...

دنیای منو نابود کردن هر دوشون...

چراغ سبز شد و اونا حرکت کردن با صدای بوق ماشینهای پشت سر سری ع ماشین رو به حرکت در آوردم.

هیراد - حالت خوبه؟

تینوش - توکه دیگه دوستش نداری پس چرا اینجوری بهم ریختی؟

چشمه گلشن ابری

niceroman.ir

من - چون شدم بازیچشون.

هیراد - تو یه کشور بزرگ رو میخوای هدایت کنی بهتره نا امید نباشی؛ به این چیزها هم فکر نکن

من - باشه.

به برج میلاد رسیدی ماشین رو توی پارکینگ پارک کردم، همه پیادم شدیم و رفتیم سمت ورودی تینوش هزینه رو پرداخت کرد و رفتیم داخل طبق گفته هیراد باید بریم سمت سالن اجتماعاتش که الان شلوغ هم بود باید همهی حواسمون رو جمع می کردیم.

رفتیم داخل و روی صندلی های ردی ف آخر نشستیم، تینوش حین نشستن به سمت دری اشاره کرد و ای ن یعنی اینکه گوی پشت اون در هست.

همین که به وسطای جلسه رسیده بود هیراد رفت سمت در و با نیروش قفل رو باز کرد منم سری ع دو پیدم رفتم تو اونجا فقط چند تا بلندگو بودن کمی این ور اون ور نگاه کردم یه نور توجه من رو به

خودش جلب کرد گوی خیل ی راحت پیدا شد اینبار رفتم و با نیروم بلندگوی ی که گوی توش جاساز شده بود رو از هم باز کردم گوی رو برداشتم و دوباره بلندگو رو سر هم کردم گوی روی توی ک یفم گذاشتم رفتم سمت در از در که خارج شدم چشم دوتا نگهبان به ما افتاد سری ع دوی دن طرفمون که

هیراد دستمو گرفت و شروع کرد به دویدن تینوش هم پشت سرمون بود نگهبانا همینجور زیاد م یشدن که یهوگ یر کردیم بین محاصره نگهبانها.

وای خدایا چکار کنیم!

آها همون وردی که توی کتاب خوندم ام یدوارم بتونم انجامش بدم این ورد اشخاص رو بیهوش میکرد و حافظشون رو تا دوساعت قبل از بیهوش ی پاک م یکنه.

من - هی بچه ها در گوشتون رو بگیری ن سری ع.

اون دوتام سری ع کاری که گفتم رو انجام دادن.

من - گوگای و پوتا چاهیهو.

در عرض چند ثانیه اونا همه بیهوش افتادن زمین!

من - بدوید بری م سری ع سمت ورودی رفت یم نزدی ک که شدیم خمگی حالت عادی گرفتیم و

خارج شدیم بعدش رفتیم سراغ ماشین اینبار هیراد نشست پشت فرمون من شاگرد و تینوش بازم عقب

بود.

دنیای عجایب

خیلی سری ع برگشتی م هتل اونجا همگی توی اتاق من جمع شدیم کیف دست من بود چون فقط با خون من باز میشد البته اگه ناراضی بودم اصلا باز نمیشه بازش کردم و گوی رو داخل کیف گذاشتم .



من -

ه ی ه ی ک ی گفته من میخوام برم دیدن خانوادم؟ هم ین فردا حرکت میکن یم سمت مقصد
دوم شنیدی چ ی گفتم!



هیراد - فردا حرکت میکنیم!

تینوش - باشه، ولی... هوف چ ی بهت بگم خودت بعدا پ شیمون م یش ی.

چ قلم: گلشن ابرینی

niceroman.ir

من - نه پ شیمون نم یشم؛ الانم بلند شید و برید توی اتاق خودتون .

اونو بلند شدن و به اتاق خودشون رفتن من ساک رو برداشت و بردم گذاشتم توی چمدون خوبه که لازم نیست لباس ها رو بزارم تو کمده چون کارمون در هر قسمت ی یک ی دو روز بیشتر طول نمیکشه.

لباس هامو با یه تاب و شلوار عوض کردم قبل از اینکه بخوابم رفتم و سفارش یه کیک و چای دادم وقت ی آوردنش همشو خوردم و گرفتم خوابیدم دلم م یخواست تا فردا بخوابم.

قرصهام رو دیگه مصرف نم یکردم چون درد نداشتم.

خوابیدم و به خواب و رویا رفتم .

یه لحظه همه جا روشن شد و من خودمو توی سرزمین خوابها دیدم، اینور اونور رو نگاه کردم که

چشمم به ملیکا ملکه خوابها افتاد .

من -

ملیکا - سلام بانو خوش اومدین.

ممنون؛ اتفاقی افتاده که منو به اینجا آوردی ن؟

ملیکا - بله، مادرم رو دیدم و ازشون دربارهی موضوع شما سوال کردم و به چیز جالبی رسیدم.

من - چه چیزی؟

ملیکا بشکنی زد که سری ع دو صندلی و ی ک میز ظاهر شد.

ملیکا - ب شینید تا براتون بگم.

راستش مادرم چیز جالبی گفتن مثل اینکه یکی از نیروهای ویژه آورده علاوه بر اینکه بچه خودش اون نیرو رو داره از طریق چشم به زن بارداری نیروش رو وارد کرده تا بچه اون هم این نیرو رو داشته باشه که یکی از اونا شما و دیگری جناب هیراد هستن.

من - یعنی من کدومشونم؟

ملیکا - مشخص نیست چون فقط پدر و مادر شما و جناب هیراد خبر دارن.



من -

خوبه ممنون بابت کمکت الان منو برگردون .



ملیکا بلند شد و پاش رو روی زمین کوبید یک حفره روی زمین تشکیل شد.

ملیکا - بانوی من باید از قسمت سرسره‌های برین چون بقیه مرزها دچار مشکل شدن و در حال درست شدن هستن .

من - باشه.

پریدم تو حفره که روی سرسره قرار گرفتم سرعتش خیل ی زیاد بود برای همین سع ی داشتم از وارد شدن ضربهای به خودم جلوگیری کنم به جای ی رسیدم که سرسره به دو قسمت تقسیم شده بود
الان باید از کدو طرفش برم خدای من!

از سمت راست آره سمت راست خودمو کج کردم به سمت راست که افتادم تو راه سمت راست یکم جلو تر هوای آزاد رو حس کردم پس دارم م یرسم سرعت سرسره کمتر شد حواسم نبود که از سرسره پرت شدم بیرون ول ی هیچ بلای ی سرم نیومد سرمو بلند کردم که با آبشار ی خوشگل و نانااز رو به رو شدم.
خدا من اینجا بهشته .

پرندهی عجیب غریب ی از جلومرد شد که وقت بود بخوره بهم.

وای کوچولو ی واش.



یهو صدای ی اومد که گفت:»

- ببخ شید عجله داشتم «.

من - صدای کی بود؟



پارت ۹۷

- خب معلومه صدای منه.

به سمت پرنده برگشتم که دوباره صدا گفت: «

_درسته خودمم «.

من -

من - آها درسته شما ها با من میتونید صحبت کنید، راستی میدونید اینجا کجاست؟ پرنده - مکان افسانه‌ای.

بعد پرنده پرواز کرد و رفت.

مکان افسانه‌ای اوم یعنی چی دقیقاً!؟

دوباره صدای پرنده اومد از پشت اون بوته که سمت چپته راه برگشت رو پیدا میکنی، خیلی سریعی اینجا رو ترک کن مکان افسانه‌ای به دست شیاطین افتاده و اونا الان متوجه اومدن شما به اینجا میشن برید.

به اطرافم نگاه کردم و به سمت بوته رفتم اونجا یه چاله بود مثل همونی که ملیکا درست کرده بود پس پری دم داخلش و بعد چند ثانیه برگشتم به جسمم.

چشمهام رو باز کردم که چشمم به پنجره افتاد خدای من هوا تارکی شده بود!

یعنی ساعت چنده؟ ساعت رو نگاه کردم اوه اوه ساعت یک شب بود.

از سرجام بلند شدم و رفتم سراغ یخچال هرچی داخلش بود برداشتم و رفتم نشستم روی مبل جلوی تلویزیون، خوراک یهایی که با خودم آورده بودم رو روی میز جلوی مبل گذاشتم. کنترل رو

برداشتم و تلویزیون رو روشنش کردم. شبکه ها رو بالا پایین کردم تا



فیلم به درد بخوری رو پیدا کنم که چشمم به فیلم مورد علاقم افتاد گرگ و میش عاشق این فیلم بودم فکر کنم یه بیست باری نگاهش کرده باشم.



هیراد - اه چه حلال زاده الان داشتیم م یاومدی م در اتاقت به زور بیدارت کنیم.

من - بیا بیرون کم چرت بگو من مثل شما تنبل نیستم ساعت ۱۲ از خواب بیدار بشم، بیاین بریم پائین.

چشمه گلشن ابری

niceroman.ir

تینوش - ببینم حالت خوبه چرا رنگت پریده؟

من - خوبم مسموم شدم فقط از بس چیز خوردم.

هیراد - الان حالت خوبه؟ اگه حالت خوب نیست بریم دکتر.

من - نه، لازم نیست خوبم.



پارت ۸۰

پایان

هیراد - هر وقت حالت بد شد بگو تا ببریمت دکتر.

من - باشه.

همه سمت آسانسور رفتیم بعدش رستوران هتل یه صبحانه من مختصر و اون دوتا درست و حساب
ی خوردیم و بعد از برداشتن چمدونها اتاقها رو تحویل دادی م و حرکت کردی م سمت قم که از اونجا
بریم لرستان. oman.ir

هیراد اینبار جلو پیش تینوش نشسته بود.

من - میشه توی قم یه توقف کوچی ک داشته باشیم!

هیراد - باشه.

من - ممنون .

چند ساعت بعد:

آخ جون قم. تینوش ماشین رو توی پارک ینگ طبقات ی زی ر حرم پارک کرد همگ ی پ یاده
شدیم و رفتیم سمت آسانسورهای اونجا اوه چقدر شلوغ بود!

هیراد سمت چپ و تینوش سمت راستم قرار گرفت آسانسورها هم زمان وا یسادن که خدا رو شکر همه جا شدیم شخصی که نگهبان آسانسورها بود و وضعیفهاش موندن توی آسانسور بود طبقه مورد نظر

روزد و سمت بالا رفت توی ی ه مکان که انگار بازار بود ایستاد و گفت: « برای رفتن به حرم سمت چپ پله داره بری د بالا ».

رفتیم سمت چپ و راه پله رو دیدیم س ی و چهار پله رو بای د بالا م ی رفتیم اما دوستم پلهها پله برق ی بود که یک ی برای بالا رفتن و دیگری برای پایین اومدن بود .

پله برق یها شلوغ تر از آسانسورها بود برای همین از پلهها بالا رفتم اون دوتام دنبالم اومدن وقت ی رسیدم بالا با بازار رو به رو شدیم چه زیبا بود گنبد حضرت معصومه (ص) معصومه از ای ن قسمت جلو رفتیم که جلوی ورودی یادم افتاد چادر ندارم ای بابا حالا چکار کنم!

تینوش - چیشده؟ چرا نمیای؟

من - چون چادر ندارم.

من - باشه.

رفتیم سمت امانات و با دادن ۱۵۰۰۰ تومن یه چادر همراه با فیش گرفتم رفتیم داخل من از مکان بانوان و اون دوتا از مکان آقایون بعد از بازرسی خارج شدم که همزمان اون دو نفر هم خارج شدن.

اومدن سمتم وقت ی رسیدن هیراد گفت:»

- برو تو زیارت رو که کردی بیا کنار آبخوری اونجا وایس و تکون نخور تا بیایم.»

من - باشه.

همگی رفتیم تو با داخل رفتن هوام عوض شد کفشام و در آوردم و گذاشتم توی نایلون و دادم دست کفشداری شماره ۱ و شماره‌های که بهم دادن رو گذاشتم توی کیفم تا گم نشه رفتم زیارت خودمو کردم و بعدش اومدم اینور نمازم رو خوندم و از همونجا با خانم صحبت کردم ازش کمک خواستم ازش شفا خواستم (توجه کنید شفا به معنای مرگ و شفا به معنی سلامت ی، درمان هست)

ازش خواستم خانواده واقعی و خانوادگی که توی زمین بزرگم کردن رو همیشه سالم نگهداره و از مشکلات دورشون کنه ازش خواستم تقاص دل شکستمو از اون فرهاد و زنش بگیره من مثل بقیه نبودم که زود فراموش کنم و بگم حلال یا بگم انتقام چون میدونم خدام بزرگه و انتقاممو ازشون م یگی ره.

یک ساعت تمام اونجا بودم و خودمو خالی کردم بعد بلند شدم رفتم کفشامو گرفتم و زدم بیرون بعد از پوشیدن کفشام روبه روم که آبخوری اونجا بود رو نگاه کردم با دیدن تینوش و هیراد که همش این و اون و رو نگاه می کردند رفتم سمتشون .

من - چیزی شده؟

هیراد - کجا بودی دختر نصف عمر شدی م؟

من - داشتم با خدا صحبت می کردم، راستی زنی اارتون قبول.

تینوش و هیراد - ممنون، همچنین تو .

من - ممنونم



من - خب حالا بریم سراغ خرید.



از دری که وارد شدیم کنارش یه در دیگه برای خروج بود همگ ی از همون در خارج شدیم.

رفتم چادر رو پس دادم اونها هم ۱۵۰۰۰ تومن امانت رو پس دادن .

رفتیم مغازه دوم بعد از امانات وای خدایا این همه عشق اوم چه خوش مزه هستند .

بعد از خرید پنج تا سوهان، سه تا گز سوهان ی

قرص خوش طعم کننده دهان، آبنباتهای متفاوت با دو پلاستیک پراز مغازه زدم بیرون هیراد و تینوش همش با تعجب به دستم نگاه م یکردند و چیزی نم یگفتند که چشمم به مغازه بغلیش افتاد بستن ی ای ول.

من - میگما هیرادی یه بستن ی برا من م یخری؟

هیراد - باشه.

هیراد رفت برای هر سه نفرمون بستن ی خرید بعد از خوردن بستن ی رفتیم چند تا روسری و یه مقنعه
حجاب که چشمم رو از اول گرفته بود و من م یدونستم ازش استفاده نم یکنم خریدم و بعد رفتیم
سمت پارک ینگ.

وقت ی به ماشی ن رسیدیم هیراد پشت فرمون نشست و تینوش کنارش منم عقب نشستیم.

خیل ی گشتم بود با اینکه از سوهانها ی ه دونه باقی مونده بود و از بقیه هیچ ی جزء آبنبات.

من - میگم چیزه...

تینوش - چیزی م یخوای؟

من - من گشتمه.

هیراد - دارم م یرم سمت رستوران یکم دیگه تحمل کن .

من - باشه.

ده دقیقه بعد در مجتمع ی اس بودی م، هی راد رفت و غذاها رو گرفت و اومد بعدش رفتیم سمت یه پارک بعد از اوپ دیگه گفتن نداره آنچنان غذا خوردم که آبروی خودم و بردم. تینوش - دیگه باید بریم هیراد سویچ رو بده من ب شینم پشت فرمون هر وقت خسته شدم تو ب شین.

هیراد - باشه.

تینوش نشست پشت فرمون هیراد گفت که خسته هست و م یخواد که بخوابه برای همین رفت پشت و درازک شید منم مجبور شدم جلو ب شینم به محض نشستن کمر بند رو زدم.

یک ربع بعد هیراد به خواب خیل ی لذیزی رفته بود.

من - تینوش چقدر راه داریم تا کوه دشت؟

تینوش - چیزی حدوداً ۸ساعته که ما ۳ ساعت هم توقف داشتیم پس ۱۰-۱۱ ساعت طول م یکشه.

من - اوه ای ن همه؟

تینوش - البته بستگی به نوع رانندگی هم دارد من که از الان سرعت دارم آگه با همین سرعت بریم حدوداً ۹ ساعت طول بکشد.



تینوش - نه، خسته شدم میخوام بقیه راه رو هیراد رانندگی کنه.

به هیراد نگاه کردم چنان تو خواب بود که انگار دوماه هست که نخوابیده.



من - برای اینکه خواسته خودم بود و تو هم خسته بودی، تینوش هم خسته تر از بقیه.

هیراد - ممنونم که به فکر ما بودی.

من - خواهش می شه.

تینوش - باز این شروع کرد جملههای من در آور دیشو.

من - خوم یدوستمشون.

هیراد - یه مدت کلاس رفتن م یخواد ای ن حرفای تو .

من - بیا خودم یاد ت م یدم فقط سرو صدات رو کم کن حواسم پرت نشه هممون رو به کشتن بدم.

هیراد - باشه، خب استاد گوشم با شماست .

من - اینجا نه بین حرف زدنهام یاد م یگیری.

هیراد - اوه بله چشم استاد .

دیگه کس ی حرف نزد تابلوی ورودی مهاجران رو رد کردیم و رفتیم به سوی آیندهای متفاوت...
یک ساعت ی ک ساعت و نیم بعد رسیدی م به پلیس راه توره از اونجا که رد شدیم یک راه م یرفت
کرمانشاه و یک راه دیگه م یرفت سمت بروجرد ی ک لحظه موندم کدوم طرف ی برم که یادم اومد
کرمانشاه خودش یه استانه پس رفتم طرف بروجرد خیل ی زود به یک شهر که همون بروجرد بود
رسیدیم.

من - هیراد تو بیا ب شین پشت ماشین!

هیراد - بله بانو حتماً...



پارت ۸ ۳

من رفتم عقب و هی راد اومد جلو نشست تینوشم از مغازه های ی که اونجا بود چند تا خرت و
پرت گرفت بعد خوردن اونا هیراد ماشین رو به حرکت در آورد.

یک ساعت بعد وارد مرکز استان لرستان یعنی شهر خرم آباد شدیم با یکم پرس و جو راهمان روبه سمت کوهدشت حرکت کردیم.



نزدیکای ده دقیقه مونده به ی ک ساعت به پیچهای ی رسی دیم که یکم خطرناک بودن و بعدش به روستای ی به نام آباریک ی رس یدیم طبق ج ی پ ی اس الان توی کوهدشت بودیم همون اول راه هتل آزادی بود برای همی ن همونجا موندیم تینوش رفت و اتاق گرفت وقت ی برگشت از چهره اش چیز ی معلوم نبود.

من - چی شد؟ اتاق گرفت ی؟

هیراد - چرا چیزی نمیگ ی؟

تینوش - چون شما نم یزارید.



اتاقها خیل ی کوچی ک بود اول یه راه رو کوچیک بعد یه اتاق کوچی ک سمت راست در تو راه رو سروی
سها قرار داشتند سمت چپ یا جالباس ی که جا کفش ی هم بود داخل تختهای تاشو قرار داشت، رفتم
داخل لباسهامو عوض کردم و بعدش رفتم سمت حموم.

از حموم اومدم بیرون و رفتم روی تخت گرفتم خوابیدم آخیش چقدر خواب خوبه!

بعد از مدت ی که دقیق نمیدونم چقدر بود از خواب بیدار شدم، صدای در اتاق بلا فاصله با بیدار شدنم بلند شد بلند شدم و مانتوی ی که روی چمدون بود رو برداشتم و پوشیدم شالم همینجوری انداختم رو سرم سمت در رفتم و بازش کردم یه چشمم رو بسته نگه داشته بودم تا خوابم نپره با باز شدن در یه چیزی خورد بهم بعدش هر دو باهم خوردیم زمین و زنش خیل ی زیاد بود داشتم زیرش له میشدم خدا رو شکر یک ی عقلش رسید و این بختک رو از روی من برداشت .

من - آخ خدا له شدم مردم ،یک ی به دادم برسه، چقدر سنگین بود .

هیراد - حالت خوبه؟ این تینوش بلای ی که سرت نیاور فکر کنم دنده ات رو شنونده باشه!

من - آخ نه فکر نکنم.

تینوش - ببخ شید داشتم م یدو یدم پام لیز خورد تو هم در رو باز کردی افتادم روی تو .



من - خواهش عیبی نداره.

هیراد - چه خوشگل شدی.

بعد از این حرف شروع کرد به خندیدن ، با تعجب نگاه کردم ببینم چش شده که تینوش هم شروع کرد به خندیدن در رو یکم بستم و به آینه‌های که پشت در بود نگاه کردم.

من - وا این منم! چرا این شکل ی شدم؟ هوف بیای ن داخل تا من به سر و وضعم برسم.

اونا اومدن داخل منم رفتم سمت سروی س بهداشت ی بعد از اینکه به خودم رس یدم از سروی س بیرون اومدم.

من - خب کارم تموم شد خوبم شدم الان لباس عوض م یکنم بعدش میام بریم صبحانه بخوریم بعدشم دنبال کلید بریم که دوباره این همه راه رو که اومدی م باید برگردیم بریم مشهد .

بعدش رفتم رو حالت هواپیما گرفتم و گفتم: «وی ژ» هیراد

- باشه.

بعد لباسهام رو برداشتم و رفتم توی حموم لباسهام و عوض کردم .

بعدش یکم کرم، رژ، ریمل زدم خب من آماده‌ام بریم.

تینوش - چه با دقت.

هیراد - آره خیل ی، چقدر حساس روی آرای شین شما دخترا.

من - اونقدر مسخره نکنید بیاید بریم.

تینوش - هیراد چرا مسخره م یکنی؟ مگه خواهر مادر نداری خودت؟ هیراد - هی

اسم خواهر مادر منو نیارا!

هر دو در حال مسخره بازی بودن که از اتاق خارج شدیم و رفتیم سمت رستوران.



پارت ۸ ۶

پایس رمان

بعد از خوردن صبحانه از هتل بیرون زدی م و سمت ماشین رفتیم سوار شدیم.

دنیای عجایب
من- خب الان آدرس کجاست؟ تینوش

- موزه مردم شناسی.

من - چی!

هیراد- ها!

تینوش - توی موزه مردم شناسیه هست.

من- مسخره که نم یکن ی؟

تینوش - باور کن نه حقیقت رو دارم م یگم.

من - خیل ی گند شانسیم الان چکار کنیم؟

تینوش - بریم ببینم چکار م یکنیم بعداً.

ماشین راه افتاد و رفتیم سمت موزه مردم شناسی که طبق آدرس ی که بهمون دادن بعد از چهار راه سمت راست بود رفتیم.

من - خوبه زیاد شلوغ نیست بریم ببینم میتونیم پیداش کنی م یا نه.

هیراد بیلیتها رو گرفت و رفتیم داخل موزه‌های که گوی توش بود دربارهی زندگی مردم همین منطقه بود ی ه لحظه محو شدم چه زیبا تا الان ندیدم از این چیزا.

توی ای ن لحظه...



پارت ۷۸

چشمم به گوی افتاد که توی مکانی بود که انگار آتیش روشن کرده بودن.

من - هی هیراد بیا اینجا.

هیراد - چیه؟ من -

پیداش کردم.

هیراد - کجاست؟

به جای که گوی بود اشاره کردم.

من - اونجاست.

هیراد - وای خدا الان چجوری بیاریمش بیرون.

من - تو توجه نگهبان رو به خودت جلب کن تینوش هم جلوی دوربین رو بگیره تا من برم برش دارم.

هیراد - باشه، تینوش بیا اینجا این رو ببین.

تینوش - بله، چی شد پیداش کردید؟ من

- آره.

هیراد نقشه رو واسه تینوش گفت، تینوش قبول کرد و رفت جلوی دوربین و ایساده خاطر اینکه توجه

کسای که پشت دوربین هستن بهش جلب بشه خودش رو زد به بیهوشی سری ع چند تا

نگهبان اومدن سمتش اونقدر شلوغ شد که کسی از دوربینهها نگاه کنه متوجه من نشه سری ع دستم رو گذاشتم روی شیشه محافظ و پریدم داخل خم شدم و برش داشتم برگشتم بیام بیرون که دیدم یه نگهبان داره میاد ای ن سمت هیراد هم متوجه شد و خودش رو رسوند بهش و حواسش رو پرت کرد

منم سری ع همون جور که اومدم تو اومدم بیرون گوی رو گذاشتم تو ی دوتا مشتم باقی بمونه چون کردم کوچی ک بود و مانتوم جیب نداشت من رفتم بیرون بعد از چند دقیقه اون دوتا هم اومدن هیراد در ماشین رو باز کرد و کی ف گویها رو از صندوق عقب ماشین خارج کرد.

درش رو باز کردم و گوی رو گذاشتم داخلش، درش رو که بستم هیراد اون رو گذاشت توی جعبه عقب همه سوار ماشین شدی م.

من - بچهها من هوس بستن ی کردم بریم یه جای ی بخوریم.

هیراد - باشه.

از خیابون که زدیم بیرون رو به رو مون کافه پانید بود .

من - هیراد اونجا کافه هست بریم اونجا.

هیراد - باشه.

ماشین رو پارک کرد و همگی پیاده شدی م و رفتیم سمت کافه من رفتم نشستم و هیراد و تینوش رفتن سمت پیشخوان.

بعد با سه تا بستنی اومدن تا بستن ی رسید جلو دستم مثل نخوردهها افتادم به جون بستن ی همی ن که تموم شد سرم رو بلند کردم اون دوتا ی واش یواش داشتن م یخورند.

من - میگما، هیراد من بازم بستن ی م یخوام.



هیراد - تموم شد!

من - م یبین ی که .

هیراد - باشه وایسا تا برم برات بیارم.

هیراد بلند شد و رفت یک دونه بستن ی دیگه آورد .

همینکه گذاشتش روی میز حمله کردم سمتش و زود تر از قبل ی دخلشو آوردم.

بعد از خوردن بستن ی سرم رو برداشتم که متوجه نگاه تعجب زده هیراد و تینوش شدم. من - چیه؟

هیراد - مطمئن ی که دختری؟

من - منظور؟

هیراد - دخترا الان با ناز نصف یک دونه بستن ی رو م یخورند بعد تو دوتا بستن ی رو با آخرین

سرعت تموم کردی؟

من - آها الان متوجه شدم خب همه که مثل هم نیستن.



هیراد - بله الان بهش رسیدم.

تینوش - دختر تو روی منم کم کردی.

من - نظر لطفته، خب دیگه بلند شید بریم یه دوری بزیم توی این شهر بعدش بریم آماده شیم برای رفتن به مشهد.

تینوش - دختر تو چقدر رو داری ما باید ببریم بچرخونیمت خودت اینبار بشی ن پشت فرمون من باشه.

هزینه رو تینوش پرداخت کرد از کافه خارج شدیم و رفتیم سمت ماشینی ن پشت فرمون نشستم و هی راد جلو تینوشم که معلومه عقب.

به محض نشستن چی پی اس رو روشن کردم ماشین رو روشن کردم و مستقی م رفتم که بهش میگن فرمانداری بعد پیچیدم سمت راست اونجا یه چراغ قرمز بود برای همین ایستادم ماشین کنار ی داشت با موبایل صحبت م یکرد ولی صداش انقدر بلند بود من داشتم حرفاش و م یشنیدم.

چهار راه پمپ بنزینم دارم میام، شما حاضر باشید تا پیام زود تر بریم.

چکار کنم الان؟

باشه دارم میام، ب این راه میخرم.

البته حرفاش و با زبان محل ی نم یگفت که نفهم داشت فارس ی حرف م یزد مثل اینکه مردم این شهر بهش م یگن چهار راه پمپ بنزی ن.

چراغ سبز شد ماشین رو سمت راست هدایت کردم .

به یک میدان که اسمش میدان معلم بود رسیدم یه خیابون سمت راست داشت که یک طرفه بود یک ی مستقیم یک ی سمت چپ و بقیش اونطرف میدان بود راه مستقیم رو رفتم به یه چهار راه رسیدم پیچیدم سمت راست که اینا م روی خیابون اصل ی ی کم جلوتر بازار بود .

ماشین رو یک گوشه پارک کردم.

هیراد - چ ی شد؟ چرا ماشین رو پارک کردی؟

من - دلم م یخواد برم یه چرخ ی توی بازار بزنم همش دنبال گویها بودیم و هیچ تفری ح ی نداشتیم.

تینوش - این و دیگه راست م یگه بری م یکم بچرخیم، ی ه خریدیم اگه بود انجام بدیم.

هیراد با دیدن موافقت من و هیراد از ماشین پیاده شد ما هم پشت سرش پی اده شدیم در ماشین رو قفل کردم و کلید رو توی کیفم گذاشتم رفتیم توی پیاده رو که با طلا فروش آها رو به رو شدیم چه زیبا همشون توی یک پاساژ بودن البته بیرون پاساژ هم پشت سر هم طلا فروش ی قرار داشت. از خیابون ی که روی تابلوی نوشته شده بود صاحب الزمان)عج(گذاشتی م که متوجه شدم در سمت دیگه خیابون هم مثل این سمت طلا فروش ی قرار داره .

دو ساعت بعد:

من - هی مراقب باش.

تینوش - ببخش حواسم نبود میخواستم در بزنم بگم بیای ب ریم.

من - باشه.

تینوش چمدونم رو برداشت و رفت پای ن منم پشت سرش رفتم کلیدها رو تحویل دادیم و مدارکمون رو پس گرفتیم.

هیراد پشت فرمون نشسته بود تینوش هم رفت کنارش و منم که خب معلومه عقب نشستم .

باز اون همه راه که از تهران اومده بودیم رو برگشتیم نزدیکای صبح رسیدیم تهران هیراد و تینوش جاهاشون رو عوض کردن و بکوب رفتیم سمت مشهد .

یه ارادت خواصی به امام رضا(ع) داشتم و از اینکه داشتیم م یرفتیم اونجا غرق حس فوق العادهای که بهم داده بود شدم.

خیلی خسته بودم پس چشمهامو بستم و به خواب عمیق ی رفتم .

نمیدونم چه موقع از روز بود ولی ی هی نور آزار دهنده باعث شد از خواب بیدار بشم همین که چشمهامو باز کردم رو تنها تو ی ماشین دیدم هنوز نرسیده بودی م و ماشین کنار یک رستوران بین راه ی پارک بود .

از ماشین پیاده شدم که هیراد رو دیدم که از رستوران زد بیرون داشت از کنارم رد م یشد که صداش زدم.

هیراد - اه اینجا ی داشتم م یاومدم بیدارت کنم بیای یه صبحانه دیش بخوریم بعد بریم سمت

مشهد .

دنیای عجایب

من - و این نور خورشید نشون دهنده ساعتای دوسه هست بعد تو م یگ ی صبحانه!

هیراد - این به خاطر اینه که این قسمت زود تر خورشید بیرون میاد.

من - آها.

هر دو با هم به سمت رستوران رفتیم قصد داشتم در رستوران رو باز کنم که...



پارت ۹ .

در رستوران با سرعت باز شد و یک نفر سری ع خارج شد. هم در خورد تو صورتم هم اون ی که اومد بیرون در برگشت تو صورتش و چیزهای ی که تو دستش بود برگشت روی من و در یک کلمه من سوختم... م.

- آخ خدا سوختم، وای سرم.

- چی شدی؟

- سوختم... م. آخ خدا.

اون هشت لیوان چای ی داغ ی که برگشت روم داشت نابودم م یکرد.

- ببخشید خانم حالتون خوبه؟ باور کنی د نم یدونستم شما پشت در هستید.

- حداقل باید یه نگاه بندازید بعد در رو باز کنید در که شیشه‌هایه راحت م یشد نگاه کرد.

- باز هم شرمندهام.

- مگه کوری تو سوزوندی من و بعد م یگ ی ببخشید!

- واقعاً نم یخواستم این اتفاق بیافته شرمندم.

- چی چی و شرمندم پسره نفهم. وای هیراد.

از صدای بر خورد ما و افتادن سین ی چای تعدادی دورمون جمع شدن. همش در حال سوال پرسیدن بودن و این واقعا خیل ی رو اعصاب بود.

هیراد با گفتن چیزی نیست همشون رو متفرق کرد نم یدونم چرا با این همه سرو صدا تینوش بیرون نیومد.

- بیا بریم راهنمایی ت میکنم تا سروی س.

با کمک هیراد تا در سروی سها رفتیم.

مانتوم رو از رو شکمم فاصله داده بودم.

تا رسیدیم به سروی س هیراد من رو فرستاد داخل و

خودش دم در موند.

بهبه عجب دستشوی ی کثیف ی چقدر حال به هم زن.

آینههای کثیف ی که به زور م یشد خودت رو داخلش ببین ی با روشوی یهای شکسته و کثیف که

...

کلا گفتن نداره. آه حالم بهم خورد.

دکمههای مانتوم رو باز کردم و با دیدن سوختگی بیش از اندازه شکمم رفتم توی شک.

خدای من! ای ن چرا اینجوری شده!

دنیای عجایب

خیلی بد سوخته بود اندازه یک کف دست بزرگ .

چکار کنم اینوحت ی یه پماد سوختگی ی هم نبود، آها خمیر دندان!

- هیراد میشه از توی چمدونم خمیر دندانم رو بیاری؟

- زیاد سوخته؟

- آره، حالا زود باش.

هیراد رفت و بعد از پنج دقیقه با خمیردندان برگشت.

- در رو باز کن خمیر دندان رو بگیر.

در رو یکم باز کردم و دستم و بردم بیرون و هیراد خمیر دندان رو توی دستم گذاشت. همهی خمیر دندان رو روی شکمم ریختم البته خمیر دندان نصفش خرج شده بود یکم سوخت ول ی بعدش آرام شد آشغال خمیر دندان رو توی سطل زباله انداختم، دستهام رو که شستم دکمههای مانتوم رو بستم

از سروی س که بیرون اومدم با هیراد و ضارب رو به رو شدم. قبل از اون چون دردم زیاد بود متوجه قیافش نبودم خوشگل بود ول ی خشگلش تو سرش بخوره دستو پا چلفت ی.

یه شلوار جذب مشکی ی با تیشرت مشکی پوشیده بود قیافش خوب بود موهای مشکی ی که همشون رو سمت راست صورتش انداخته بود، ابروهای ی که تا دیدم م یخواستم ازش پرسم کدوم آرایشگاه رفته آدرسش رو بهم بده، دماغش که مدلش از اون مدلا بود قوض داشت ول ی زی با بود با لبای صور ت ی و گوشت ی.

هیراد اومد جلو و پرید بین دید زدنم. با لحن نگاران ی پرسد: بهتری؟

- آره بهترم هیراد، آقا شما اینجا چکاره ای دگارسونید؟

- وانه به من میاد گارسون باشم؟ با رفیقا اومدیم عشق و حال اومدم براشون چای ی بیرم که اینجوری شد.



پارت ۹۱

- از این به بعد حواست رو جمع کن ی ک نفر دیگه رو هم به فنا ندی!

- چشم .

- روشن، بهتره دیگه بری.

- ببا بریم پیش تینوش تا الان حتماً نگران شده.

- راست ی کجا بود که متوجه ای ن همه سر و صدا نشد؟

- طبقه بالای رستوران.

- آها، باشه پس بریم.

هردو راه افتادی م بری م بالا که چشمم به فضای رستوران افتاد. فضای زیبای ی داشت.

صندل یهای ی با رنگهای قرمز مشک ی می ز مشک ی با روی هی قرمز خیل ی هم بزرگ بود

فضاش.

در گوشه‌ی دیوار کنار پیشخوان یه راه پله بود برای طبقه بالا وقت ی رفتیم بالا چشم چرخوندم تد
تینوش رو ببینم که دیدم کنار پنجره نشسته و از پلهها فاصلهش زیاد بود .

وقت ی به می ز رسیدی م تینوش حواسش رو از پنجره کنارش به ما جلب شد.

- بلاخره اومدی ن دی گه کمکم داشتم نا امید م یشدم و م یخواستم بیام دنبادتون. پتله کشی
بعد چشمش به من افتاد نم یدونم چ ی توی صورتم دی د که از روی صندل ی نیم خیز شد.

- حالت خوبه؟ چه اتفاق ی برات افتاده؟

- چیزی نیست داشت یم م یامد یم ی ک نفر در رو باز کرد خورد تو سرم بعد برگشت خورد به طرف
اونم ۸ تا لیوان چای ی روم خالی کرد تا الان سرمون شلوغ بود.



چ ی ۸ لیوان؟ پس چطور سرپای ی؟

- شرمندت که نیروی آتش رو هم توی بدنم دارم. فقط واسه اینکه توی زمین هستیم قدرتم کمتر شده پوستم سوخت.

- درسته توی زمی ن قدرتها کمتر میشه، چون زمین نیروی جادوی ی نداره.

- آره یادم رفته بود.

- ببینم چیزی هم سفارش دادین؟

- آره تمام مخلفات صبحانشون رو سفارش دادم.

- خوبه چون خیل ی گشتم شده.

وقت ی صبحانه رو آوردن انقدر خوردم که خودمم موندم توش چطور توی شکمم جا شد اون همه چیزی که من خوردم.

- اگه صبحانتون تموم شد بلند شید دیگه بریم.

با حرف تینوش همگ ی بلند شدیم تینوش رفت پول رو داد منم با هیراد رفتم تو ماشین که یهو بارون شروع به باریدن کرد.

توی ای ن هوا و بارون!؟

ول ی شماله دیگه به هواش اطمینان ی نیست.

تینوش اومد و ماشی ن رو روشن کرد ماشین که روشن شد ضبط هم روشن شد و آهنگ ی با صدای

آروم شروع به خوندن کرد.

- هیراد صدای ضبط رو بلند کرد.

عشق، چشم بسته دل و بهت دادم.

با پای خودم به دامت افتادم .

دیگه چی میخوای از جون یه آدم.

عشق، توی این قهر و آشتیای یه ریزی به

هم میزنن یه مگه مریضی.

با این همه باز چه عزیزیی.

عشق، بوسهای وسط پیشونیی.

یه زخمی که تا همی شه میمونیی.

به جون خودت درد بیدی درمونیی.

عشق، یه غم بزرگ بر طرفداری.

حیف تو که فقط مردم آزاری.

میای و میری چه بیکاری.

آهای عالیجناب عشق.

فرشتهی عذاب عشق.

حریف تو نمیشه

این قلب بی صاحب عشق .

به اینجای آهنگ که رسید چشمم به تابلوی ی افتاد که نوشته بود ۵ کیلومتر تا مشهد .



- آره؛ یه ارادت خاص ی بهش دارم... خی ل ی دوستش دارم .

- آخرین بارک ی اومدی مشهد ن یین ی کوچولو؟

- هی تینوش میزمنتها، آخرین بارم دقیق یکسال پیش بود.

- بعد برای بار چندم؟

- یادم نمیداد.

- وای یعنی انقدر کم اومدین که یادت نمیداد.



خیر، انقدر زیاد اومدم یادم نمیاد. هم تنها اومدم، هم با دوستانم و هم با خانواده .

- دوستات!

- آره چرا تعجب م یکنی؟

- آخه دوستای تو اهل زیارت و مشهد اومدن نبودن .

- بزار من بگم هیراد برات، ای ن خانم انقدر م یاومد مشهدی ه اکیپ رو پیدا کرد که مذهب ی و بین مذهب ی بودن م یاومدن هر وقت زمان داشتن مشهد اینم باهاشون م یاومد من و تراوی ش بخت برگشته هم همش دنبالش که گم نشه دزد ندزده این سر به هوا رو و... .

- یعنی هر بار من م یاومدم مشهد شما هم م یاومدین؟

- آره.

- وای خدا! حس خیل ی بدیه که همه جا چند تا چشم دنبالت کردن.

- چرا نکنه واسه خاطر خرابکاریات!

- ها! اونا رو هم میدیدین؟

- آره.

- وای خدا!

سرم روت ی دستهام قايم کردم و از خجالت سرخ شدم. سرخ یعنی سرخها.

- چکار کردی که اینجوری سرخ شدی؟

تینوش خندید و خ است دهن باز کنه که با جیغ من ساکت شد.

جیغ... غ حق نداری حرف اضافهای بزن ی.



- باشه حواسم هست.

- ب ی ادبا...!

- دختر انقدر جیغ زدی الان جیغ دونت پاره میشه.

اومدم جوابش رو بدم ولی با چیزی که دیدم حرف تو دهنم موند .



پارت ۹۴

اشک پر چشمم شد چه زیبا م یدرخشی داین گنبد طلای ی.

همچون طلالوی آفتاب چشم رو به خودش خیره م یکرد.

دستم رو روی سینم گذاشتم و سرم رو خم کردم

- اسلام و علیک یا علی ابن موسی الرضا المرتضی ی...

خدایا!

نمیدونستم چی بگم ذهنم بسته بود هی چی یادم نم یامد. اشکام دست خودم نبود انگار خودم نبودم.

از زیبای ی و عظمتش شکه بودم با اینکه بار اولم نبود ولی هربار که م یامدم یا چشمم به عکسش هم

م یافتاد چشمم مثل ابر بهار شروع به باریدن م یکرد.

تینوش که ای ن حالتهای من و دی ده بود آروم بود و چیزی نم یگفت ولی...

قیافه‌ی هیراد دیدن ی بود. چشمه‌اش از تعجب گرد شده بود و دهنش باز مثل ماه ی بیرون افتاده از آب همش باز و بستش م یشد انگار م یخواست چیزی بگه و نم یتوست مثل من، مثل من که با دیدن این اوج شکوه حرفم نم یامد ول ی اون از تعجب بود.



معلومه دیگه مگه میشه دختری که اهل نماز و حجاب نیست تپش زنی اد براش مهم نیست دیدن موهاش توسط نامحرم براش اهمیت ی نداره اینجوری برای این حرم دوست داشتنی اشک بری زه.

تینوش ماشین رو برد سمت پارکینگها وقت ی ماشین رو پارک کرد خواستم پیاده بشم که یادم افتاد چادر

نخریدم.

- تینوش قرار بود چادر بخریم اول الان که من و راه نمیدن.

ابن حرف رو چنان با بغض گفتم که خودمم دلم برای خودم سوخت.

- آروم باش دختر ب یا پایین تا بهت بگم.

از ماشین پیاده شدم برگشتم در ماشین رو بستم که یه چیزی افتاد روی سرم دستم رو خواستم بزارم روی سرم که گوشههاش افتادن اطرافم چادر بود چادر سفید زیبای ی که خودم یکیشون رو برای اومدن به حرم سال گذشته خریده بودم و خیل ی دوستش داشتم و قسم خورده بودم هر وقت اومدم حرم همین چادر رو فقط بپوشم ولی این چادر همون بو رو هم میده.

- این چادر...

- آره همون چادره، قسم خورده بودی با همین بیای منم با جادو حاضرش کردم.

- ممنونم .



پارت ۹۵

- بریم دیگه خواهش میکنم زود تر .

- باشه بریم.

هر سه تامون حرکت کردیم سمت ورودی حرم.

ورودی مکان عشق، مکانی که مراد دهنده هست.

از ورودی بانوان وارد شدم اون دوتا هم که از ورودی مردها وارد شدن.

مکانی رو برای پیدا کردن انتخاب کردیم و رفتیم داخل پنج ساعت تموم با آقا حرف زدیم البته زمان می فهمیدم پنج ساعته که خانوم کناریم ازم ساعت پرسد و من به ساعت نگاه کردم.

- وای خدایا! الان هر دوتا شون می کشنم.

بلند شدم و به نشانه احترام خم شدم.

- آقا! من باید برم خودت کمک حالم باش، توی کمک کردن به اون آدمای کمکم کن درسته ماورای می هستن اما باز از موجودات خدا هستن.

به سمت خروجی رفتم کفشهام رو از کفشداری گرفتم.

به سمت مکانی که محل قرارمون بود رفتم که هر دوتاشون رو دیدم که روی فرشهای می برای نماز پهن کرده بودند نشسته بودند.

رفتم سمتشون، داشتند با هم حرف می زدند.

- سلام، ببخشید که دیر شد اصلاً نفهمی دم چطور گذشته.

- عیب می نداره تینوش گفته بود که زیارت امکان داره تا شب هم طول بکشه. زیارت قبول باشه.

- ممنون، زیارت شما هم قبول باشه.

تینوش با اشاره به بلند گو حرم گفت:

- اذان مغرب و عشاء رو دارن میزنن بیا بخون نمازت رو تا بریم یه چیزی بخوری م ضعف م یکن ی انقدر گری ه کردی.

- باشه.

اون حت ی م یدونست که من دوست دارم موقع نماز اینجا باشم و نماز بخونم. niceroman



پارت ۹۶

نمازم رو که تموم کردم روبه تینوش و ه یراد کردم که نمازشون تموم شده بود .

- قبول باشه.

- قبول حق، همچنین.

- ممنون.

- خب من الان گشتمه پس... بلند شی د بریم شام بخوریم!

- باشه بریم.

همگی بلند شدیم و سمت خروج ی رفتیم قبل از خارج شدن نگاه ی به گنبد طلای ی آقا کردم و به احترامش سر خم کردم.

- میام آقا بازم میام، محتاجم بهت آقا.

بعد خارج شدم رفتیم سمت ماشینی منم چادرم رو آروم از روی سرم برداشتم که صدای هیراد از کنار گوشم بلند شد.

- با چادر خیلی خشک شدم و ..

ازم دور شد و آروم جوریمی که انگار با خودش حرف می‌زد ادامه داد

- خیلی معصومی.

حس کردم خون از همه اعضای بدنم جمع شد توی صورتم، احساس گرما می‌کردم برای همین زود چادر رو تا کردم و نشستم توی ماشین تینوش ماشین رو روشن کرد و من سری‌ع پنجره رو باز کردم.

ماشین حرکت کرد و بعد از مدت کوتاهی تینوش ماشین رو در یک رستوران پارک کرد.

- پیاده شدید بریم داخل که غذاهاش محشره اینجا.

- مثل اینکه خیلی میای اینجا.

- آره، وقتی که تو می‌رفتی تو خالصه و چند ساعت اون تو می‌موندی ما می‌یاومدیم اینجا غذا می‌خوردیم.

پیاده شدیم و رفتیم سمت رستوران که با تابلوی زیبای می‌که بالای درش بود فهمیدم اسمش ... هستش.

تینوش در رو باز کرد و اشاره کرد برم داخل.

اول من رفتم داخل و بعدش هیراد و بعدش تینوش تا رفتم داخل متوجه چیز جالبی شدم از بیرون که نگاه می‌کردیم یک رستوران یک طبقه بود ولی داخل که رفتیم متوجه شدم دو طبقه هست طبقه پایین که ما داخلش بودیم با قسمت بالا انگاری خیلی متفاوت بود.

مثلاً گارسونهای طبقه پایین لباسهای پوشیده بودن که رنگشون قرمز و مشکی بود و گارسونهای بالا که چون خیل ی رفت و آمد داشتن رنگ لباسهاشون زرد و مشکی بود.

با راهنمای ی تینوش همون قسمت پایین ی نشستیم به محض نشستن سوال ی که مغزم رو مشغول کرده بود رو از تینوش پرسیدم.

- میگما تینوش این دو طبقه با هم متفاوتن چرا؟

- قسمت بالا کاف ی شاپه و قسمت پایین رستوران .

- چه جالب.

- آره خیل ی جالبه.



پارت ۹۷

- خب بگید چی میخورید برم سفارش بدم بیارن!

- مگه باید خودت بری سفارش بدی؟

- آره من همیشه خودم میرم برای سفارش چون یه نفری اونجاست که قول دادم هر وقت پیام خودم برم ازش سفارش بگیرم.

- کی؟ و انیا من به ای ن مشکوکم .

- والا منم الان مشکوکم بهش.



-
بهتره یه نقشه بک شیم لوش بدیم.

هی من و بدبخت نکنید.

- تو ساکت برو به کارت برس.

- باشه، فقط نقشه نک شید لطفاً.

- تو برو.

تینوش بلند شد و رفت همینکه ازمون دور شد یه نقشه خوب یادم اومد.

- هیراد من میرم ببینم چه خبره بعدش میام همه چیز رو بهت م یگم فقط اگه تینوش زودتر اومد بگو

من رفتم سروی س.

- باشه برو..

از راهی که تینوش رفته بود رفتم. کنار در ورودی یه می ز بود که یه پیرزن مهربون روش نشسته بود و تینوش هم کنارش بود هر دو با لبخند به هم نگاه م میکردند.

خب پس اون شخص این زن بوده بهتره برگردم بعداً ذهنش رو بخونم.

برگ شتم و راه افتادم سمت میزی که هی راد نشسته بود.

- هیراد طرف یه پیرزن بود، اومد ذهنش رو بخون!

- باشه اگه تونستم میخونم اگه نه بهت اشاره م یکنم خودت ذهنش رو بخون.

- باشه.

- راستی ما که چیزی سفارش ندادیم؟

- خخ راست م یگ یها.

پس چی؟ بزار بیاد تا حقم رو ازش نگیرم ولش نمیکنم.

اوخ بیچاره.



پارت ۸۹

پنج دقیقه بعد تینوش اومد، به محض نشستن روم رو ازش برگردوندم.

- میگم هیراد...

- جانم!

- ما هنوز غذا سفارش ندادیم من گشنمه بگو این گارسونه بیاد و منو رو هم بیاره.

- وایسا صدش کنم.

دستش رو مثلاً برد بالا تا گارسون رو خبر کنه.

- هی چکار میکنید مگه الان نرفتم سفارش دادم؟

- و همیشه بگی ماکی بهت سفارش غذا می که میخوایم بخوریم رو دادی م؟

- مگه.. ..

دنیای عجایب

-

-

- مگه چی؟

- خب هرچی میخواید سفارش بدید تا بیان.

- بله حالا شد.

متوجه شدم هیراد داره ذهنش رو میخونه، پس آوردم بی شتر مشغولش کردم. حالا اون ی

که بهش قول داده بودی کی بود؟ چیه کنجکاو شدی؟

- آره، حالا بگو!

- نه نمیگم تا خوی اذیت بشی.

- و چرا باید اذیت بشم.

- چون فضول ی.

با اشاره‌های که هیراد کرد فهمیدم ذهنش رو خونده.

- باشه عیبی نداره نگو.

- چی شد؟ چرا باز سوال پرسیدی؟

- برای اینکه... نه نمیگم بماند.

- هیراد این چرا خیلی ریلکس شده؟

- چه میدونم.

- پس تو چرا سوال نمیکنی؟

- چون لازم نم بینم اگه بخوای خودت م یگ ی.

تینوش از طریق تماس ذهن ی بهم همه چیز رو گفت آخی، انگاری این خانمه یه دختر داره که یه روز چند تا پسر مزاحمش می شن و میخواستن اذیتش کنن، تینوش از راه م یرسه و نجاتش م یده از اون زمان این زن بهش میگه تو پسر من ی منم مادر دوم تو الان تینوش اون رو مادرش میدونه و ما در صداهش م یکنه.



چه احساسی شده ماجرا آخه مادر تینوش فوت کرده و الان یکی دیگه رو مثل مادرش دیده و اون رو مادر صدا میکنه.



سکوت یخ (دنیای ماورایی):

پارت ۹۹

تینوش گارسون رو صدا کرد تا بیدار و از ما سفارش بگیره.

- بفرمایید چیزی لازم دارید.

- سفارش جدید داریم.

- بله بفرمایید، چی میل دارید؟

- هیراد چی میخوری؟

- اوم شام امشب به سلیقه تو انتخاب کن.

- خب پس بنویس، دو پرس کوبیده، دو پرس بختیاری، دو پرسم جوجه، دوتا دوغ محل، دوتا سالاد

فصل، زیتون پرورده و ماست!

تینوش با چشمای بیرون زده نگاه کرد ولی چیزی نگفت.

- دیگه چیزی نم یخواید؟

- نه!

- با اجازه.

گارسون رفت، به هیراد نگاه کردم. سرش پایین بود و از تکون خوردن شونه‌هایش مشخص بود که داره م یخنده. به تینوش نگاه کردم که دستش رو برد توی سیاه‌ی موهایش و بعد از چند ثانیه مکث شروع کرد به خندیدن.

- دختر تو خیل‌ی نامردی.

- میدونم، من یک زنم نه یک مرد.

پنج دقیقه گذشت که گارسون غذاها رو آورد و روی میز چید.

- اگه چیزی لازم داشتید کافیه دستتون رو بالا بیارید آقا تینوش سری ع خودمون رو بهتون م یرسونیم.

- ممنون چیزی فعلاً لازم نداریم هر وقت کار داشتیم خبرتون م یکنم.

گارسون پشتش رو به ما کرد و رفت ماهم شروع کردیم به خوردن علاوه بر غذاهای سفارش شده من سبزی پلو با ماهی و ماکارونی هم بود منکه همی غذاهای که سهمم بود رو خوردم تینوشم غذاهای خودش رو خورد ولی هی راد تو خوردنشون مونده بود که رفتم کمکش اونقدر خوردم که حس م یکردم دارم میترکم و دل درد هم گرفته بودم.

- وای دلم!

- مگه مجبور بودی اون همه غذا بخوری؟ گاه از خودت نبود کاهدون که از خودت بود.

- خوشم اومد پسره‌ی خسیس.



- برای پول نم یگم برای خودت م یگم که الان دل درد م یش ی.

- آره تو راست م یگ ی.

- باشه من دروغ م یگم ول ی یک ساعت دیگه م یبینمت.

- کم حرف بزن منکه الان خوبم.

- باشه، بلند شید بریم.

همه بلند شدیم و رفتیم سمت صندوق که کنار خروج ی بود. تینوش رفت سمت صندوق تا هزینه رو پرداخت کنه که همون پیرزن مهربونه اومد سمتش .

- دادی چه کار میکن ی پسرم!؟ .

- دارم آپلو هوا م یکنم مامانم.

- اِه آپولو هوا م یخوای هواکن ی برو بیرون.

- بزارید اول پولشو بدم بعد.

- ه ی تینوش م یزمنتها مادر.

- چرا مامان جان؟

- چون داری عصبی م میکن ی.

بعد دستش رو برد توی موهای برف ی رنگش که از روسری بیرون افتاده بود و اونا رو فرستاد داخل رو سریش.

- تینوش یه بار دیگه اومدی اینجا و دستت رو بردی توی جیبت من م یدونم با تو.

- وای مامان اینکه نم یشه هر بار پیام این همه بخورم پولم ندم.

- اصلاً دیگه حرف نزن، انقدر حرف زدی یادم رفت به دوستان سلام کنم.

بعد اومد سمت من و دستش رو آورد جلو منم دستم رو گذاشتم تو دستش.

- سلام گلم، من شیوام کسی که ای ن گل پسر رو مادر صداش م یکنه.

- سلام منم وانیا هستم از دیدنتون خوشبختم شیوا جون.

- همچنین گلم، و شما آقا!

- من هیراد هستم خوشبختم.

- منم همین طور پسر.

آخرشم شیوا جون نذاشت پول رو حساب کنیم و بعد از خداحافظی ازش از رستوران خارج شدیم و رفتیم سمت هتل ی که هم یشه اونجا اتاق میگرفتم.



پارت ۱۰۱

بعد از گرفتن اتاقها هگی رفایم تا استراحت کنیم.

همینکه وارد اتاق شدم لباس سهام رو در آوردم و فقط با لباس زیر خودم رو انداختم روی تخت و ملافه روک شیدم روم و بعدش... نفهمیدم چطور خوابم برد.

نمیدونم چه ساعتی بود که از دردی که توی دل و معدم پیچید از خواب بیدار شدم وای خدا!

دارم میمی رم. آخ! انگاریه چیزی داخل شکمم بود و داشت چنگش میزد از سرجام بلند شدم و لبها سهام رو پوشیدم بهتره برم وکتر.

با هیراد تماس ذهنی گرفتم که بعد از مدت کوتاهی که برای من سالها طول کشید جواب داد.

- چیزی شده وانیا!

- هیرا... مردم تو رو خدا خودت و برسون یه اتاقم.

- باشه، باشه اومدم.

بعد تماس رو قطع کرد فکر کنم دو دقیقه گذشته بود که در اتاق به صدا دراومدم.

دوپی دم سمت در و بازش کردم، هیراد پریشدن رو پشت در دیدم. خواست حرفی بزنه که نداشتم.

- بریم هیراد بریم بیمارستان آخ دلم زود باش.

- دلت درد میکنه؟ باشه آروم باش بیا بریم بعد دستش رو انداخت پشتم و کمک کرد که تا کنار ماشین برم.

همین که سوار ماشین شدم از درد شروع کردم به پیچیدن دور خودم.

هیراد هم ماشینی رو با آخرین سرعت به حرکت درآورد یه چیز خیلی بدی که بود دردهای طبیعی

مثل دردهای زنونه و مسموم شدن و معده درد و... برای من بدتری نداشت و خودم نمیتونستم با

قدرتم خودم رو آروم کنم و هیراد هم قدرت شفا دهندش رو توی زمی ن میتونست استفاده کنه.



به محض رسیدن به بیمارستان اومد در سمت من رو باز کرد و با گرفتن زی ر بغلم کمک کرد تا به داخل برم رفتیم سمت اورژانس که سرپرستار با دیدنم به هیراد گفت:

- کمکش کن دراز بکشه روی اون تخت مشکش چیه؟

- دل درد داره اونم خیل ی شدید.

- از رنگ پریدا و عرق روی صورتش مشخصه وایسید تا دکترو خبر کنم! niceroman.ir

- باشه.

رفت تا دکترو رو خبر کنه و بعد از پنج دقیقه با دکترو برگشت.

- آقای محترم لطفاً پرده رو بک شید.

پرده رو ک شیدم و برگشتم سمتشون دکترو مانتوش رو بالا برد و شروع کرد به معاینه شکمش، چند تا سوال ازش پرسید.

بعد از معاینه براش دارو نوشت و بعدش نسخه رو داد دستم .

- این داروها رو تهی ه کنید از داروخونه بیمارستان بیارید تا داروها رو تزریق کنی م.

- چشم همین الان فقط داروخانه کجاست؟

- از در اورژانس برید بیرون سمت راست یکم جلوتر تابلوش رو م ببینید.

- ممنون.

سری ع رفتم سمت در خروجی و بعد چرخ یدم سمت راست با دیدن تابلو راهم رو پیدا کردم.

بعد از گرفتن داروها سری ع رفتم سمت اورژانس و داروها رو دادم بهشون بعد از زدن آمپولها و دوتا سرم تا صبح ساعت ۱۰ بیمارستان بودی م بعد از اون رفتیم سمت هتل که تینوش رو با حالت بدی دم در ورودی هتل دیدم.



چشمه گمشده
niceroman.ir

پارت ۱۰۳

«هیراد»

- اوخ یادم رفت به این لندهور خیر بدم.
- وای! الان هردومون رو زنده زنده م یخوره.

هردو زدیم زی ر خنده تینوش تا ماشین رو دید سمتون حمله ور شد. واقعاً ترسناک شده بود ولی زیاد برام مهم نبود از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت وانیا و در ماشینی رو برآش باز کردم و کمک کردم بیاد پایین.

درهمین لحظه تینوش رسید بهمون و با اخم بهمون نگاه کرد.

- معلومه از دی شب کجا بید؟ گوش ی هم که با خودتون نبردی د.

- وانیا حالش بد بود بردمش دکتر الانم هردو خستهایم این کلید ماشین ببرش پارکینگ.

- چ ی! چرا حالش خوب نبود؟ من رو بی دارم یکردی لاقلم.

- مثل خرس خوابیده بودی بیدلر نم یشدی.

بعد کلید رو انداختم بغل تینوش و با وانیا رفتیم بالا فرستادمش توی اتاقش خودمم رفتم تو اتاقم و گرفتم راحت خوابیدم.

niceroman.ir

با نوری که توی صورتم بود مجبور شدم از خواب بیدار بشم.

چشمم رو یکم فاصله دادم که دیدم تینوش آشغال پرده روک شیده تا نور بخوره تو صورتم.

- کرم داری مگه تینوش؟ من اصلاً نخواب یدم الانم تو نزار من بخوابم.

- باشه نمیزارم بیدار شو، بابا دیگه چقدر میخوای بخواب ی ساعت ۶ ظهره بلند شو.

- واقعاً؟

- آره.



پارت ۱۰۴

- باشه بلند شم.

بلند شدم و رفتم سمت سرویس، دست و صورتم رو شستم و امدم بیرون یه حوله کوچی ک اونجا بود که برداشتم و صورتم رو خشک کردم.

- تینوش من گشمنه ببین چ ی توی اون یخچال هست یه ته بندی بکنیم بریم بگردن یه چیز ی بخوریم!

رفت طرف یخچال و درش رو باز کرد یه کیک و آبمیوه داد دستم خوردم لباسهام رو عوض کردم یه تی شرت مشکی جذب که عضلاتم رو خوب نشون میداد با یه شلوار جین کرم ی.

موهام رو با تاف و ژل به زور بردمشون بالا آخه موهام خیلی لخت بودن.

به تینوش نگاه کردم که دیدم حاضر و آماده دم در وایساده منم یه جفت اسپرت مشکی سفید داشتم پوشیدمشون.

رفتیم سمت اتاق وان یا و در زدیم.

«وانیا»

با صدای در نگاهم به سمتش ک شیده شد رفتم و از چشم ی در نگاه کردم تینوش و هیراد حاضر آماده بودن به خودم نگاه کردم لباسام خوب بود در زو باز کردم.

- سلام.

- سلام!

- بهتری؟

- آره خوبم.

- لباساتو بپوش تا بریم یه چیزی بخوریم!

- باشه فقط لباس پوشیدنم یکم طول م یکشه.

- عیب ی نداره، ما میریم لابی تا تو میای.

- باش ه



پارت ۱۰۵

اون دوتا رفتن پای ن منم دفتم سراغ لباسهام خدا رو شکر داروها روم تاثیر خودشون رو گذاشته بودن و دل دردم خوب شده بود.

یه مانتوی آب ی باشلوار ل ی یه شال مشک ی و کفش اسپرت و کوله مشک ی اینا لباسای ی بودن که پوشیدم برای بیرون بعد از پوشیدن لباس یه سرمه توی چشمهام ک شی دم بعدش رژ و ریمل سری ع گوشیم رو انداختم تو کولم و کلید در اتاق رو برداشتم.

بعد رفتم بیرون از اتاق آسانسور توی همین طبقه بود خدا رو شکر سری ع سوار شدم و رفتم پای ن تا در آسانسور باز شد اون دوتا دیوونه رو دیدم که روی مبلهای توی لاب ی نشسته بودن ول ی چیز جالب ی که بود ای ن بود هیراد و تینوش داشتن از هم وی شگون م یگرفتن.

- ه ی چکار میکنید دیووننها !

- ها! ما؟ هیچ ی نشستیم.

- آره یک ی تو راست میگ ی یک ی چوپان دروغگو، میگم بهتون چرا از هم وی شگون م یگرفتید؟

- این تینوش بیشعور گفت بیا گاز بگیری م از هم هرک ی زود تر از درد کنارک شید خرج امروز گردن اون.

- چ ی!!!

خودم حس م یکردم چشمهام از حدقه در اومده .

- هیچ ی، آروم چشمهات در اومدن الان نابینا می ش ی.

- روانیا بیاید بریم خرج امروز گردن من .

هر دو انگار غیرت ی شدن چون اخماشون رو کردن توهم و خواستن چیزی بگن که نذاشتم .

- این پولهام مال من نیستن مال شماهان من از خودم پول ی ندارم که.

بعد شروع کردم به خندیدن. اون دوتا هم اروم خندیدند.

وقت ی خوب همه خندیدیم رفتیم سمت ماشین و سوار شدی م.

- الان جای ی باز هست؟

- نمیدونم.

- بریم فلافل ی، یا اینکه بریم ساندویچ ی.

- نظر خوبیه.

بعد این ور اون ور رو یکم نگاه کرد که چشمم به فلافل ی اون سمت خیابوت افتاد .

- هیراد اون ور خیابون فلافلیه برو اونجا.

هیراد دور برگردون رو دور زد و رفت اونجا همگ ی پیاده شدیم و رفتیم تو هیراد گفت من سفارشها رو

مسمم شما برید ب شینید.

ما هم رفتیم نشستی م چند دقیقه بعد هیراد اومد نشست .

- سفارش دادم رفتن آماده کنن .

- باشه.

- خوبه.

خیلی گرسنه بودم و همش دلم میخواست یه چیزی بگیرم بیاد و بخورم.



پارت ۱۰۶

- هیراد لطفاً زود تر یه چیزی برای من بیار بخورم وگرنه بیهوش میشم رو دستت!

- باشه، باشه همین الان.

بعد هل شده بلند شد و رفت سمت جای که غذا آماده می شد، یه حرف زد و بعدش غذاها رو گرفت و اومد.

به محض اینکه ساندویچ رو گذاشت روی میز، مثل مغولها حمله کردم به سمتشون و یه دونه برداشتم و شروع کردم به خوردن انقدر تند خوردم که گیر کرد توی گلو و شروع کردم به سرفه کردن هیراد چند تا زد توی پشتم و تینوش در نوشابه رو باز کرد و داد دستم تا بخورم منم سری ع چون دقلپ خوردم و یه نفس عمیق کشیدم

- وای خدایا! داشتم خفه میشدم.

- آروم بخور دختر مال خودته کسی هم بهش دست نم یزنه!

- گشمنه بابا.

- باشه، آروم تر بخور حداقل.

- باشه بابا، باشه.

بعد یواش یواش شروع کردم به خوردن به محض تموم شدن ساندویچ حس سیر شدن بهم دست داد.

- من که سیر شدم شماها چی؟

- آره ما هم سیر شدیم.

بلند شدم و رفتم سمت صندوق و هزینه رو پرداخت کردم و برگشتم سمت میز.

- کجا بودی؟

- رفتم یه جای ی.

- کجا؟

- تو کارت نباشه کجا باشید بریم!

- باشه بریم تینوش تو برو هزینه رو پرداخت کن.

- باشه، شما برید من برم صندوق و پیام!

- لازم نیست هزینه پرداخت شده.

- کی پرداخت کرد؟ تو!! چرا این کار رو کردی؟

- چون چ چسبیده به راه، بیاین بریم دیگه اه همش حرف م یزنید.

راه افتادی م سمت بی رون اینبار تینوش نشست پشت فرمون.



برای اینکه من باز هوس حرم کرده بودم همگی رفتیم حرم.

چادرم رو پوشیدم و وارد حرم شدم.

آخ آقا آرام جانم چرا هر وقت میام تو حرمت انقدر آرامش م یگیرم آخه!

چند تا نفس عمیق کشیدم که سر و کله تینوش و هیراد پیدا شد.

- بریم سقا خونه آب بخوریم؟

- آخ ی کوچولو، بری م .

- منم مثل تینوش بریم.

رفتیم سقا خونه اونقدر آب خوردم که ترکیدم بعدش رفتم داخل حرم قرار بود توی صحن انقلاب همدیگه رو پ یدا کنیم.

- سلام آقا، آقا حالم خیل ی خرابه مثل طفل یتیم ی هستم که هیچکس ی دستش رو روی سرم نمیاره جزء خودت .

آقا خواهش میکنم کاری کن اون تجاوز رو فراموش کنم، کاری کن بتونم پدر و مادرم رو نجات بدم و دل اون پیرزن و تراوی ش رو راحت کنم .

آقا من قول میدم بهت که کاری که گناه هست توی دنیای ماورای ی تا جای ی که م یتونم انجام ندم فقط خودت هوام رو داشته باش و به اون بالای ی هم بگو هوام رو داشته باشه تو ضامنم باش.

بعد از اون همه درد و دل رفتم صحن انقلاب و اون دوتا دی وونه رو دی دم.

- پخ... خ

- وای خدا!



اون دوتا بیچاره فقط یک ی یه دونه دستبند چرم گرفتن و به زور اجازه دادن که من پولش رو بدم.

البته زور که میگم منظورم جیغ و گاز گرفتن ها! نه چیز دیگهای.

منم مثلاً سوغات ی براشون دوتا ست نقره که گردنبند و انگشتر بود گرفتم البته با پول خودم و قایمشون کردم.



پارت ۱۰۸

خیلی خسته بودم ولی ما هنوز کلید آخر رو پیدا نکردیم.

- میگم بچهها کلید آخر کجاست؟ بهترین یست بریم پیدااش کنیم و برگردی م به سرزمین تا زود تر آمادهی جنگ بشیم؟

- ببنی د این مکان آخر مکانی هست که من نم یتونم واردش بشم، امکان داره تینوش هم نتونه وارد بشه ما همه امیدمون به توا.

- مگه کجاست؟

- توی یک غار اسرار آمیز.

- خب اون کجاست؟

- یک راه مخفی از دید آدمها من تا نزدیک اونجا باهاتون میام اونجا انرژیها تون مثل دنیای خودمون زیاد میشه باسد نگهبان رو شکست بدید اون نگهبان یک فرشته بوده که با کاری که کرده از سرزمینش اخراج شده و به سمت سرزمین شیاطین اومده پدر من هم اون رو محافظ کلید آخر میکنه چون کلید آخر مکان شیشه عمر پدرم هست.

- وا خب چرا کلیدها رو پیش خودش نگه نداشته!

- نمیدونم شاید برای شگردش یا شاید هم برای تله گذاری .

- باشه تو آدرس رو میدونی ب شین پشت فرمون و ما رو ببر اونجا .

هیراد نشست پشت فرمون من و تینوش هم داشتیم خودمون رو آماده میکردیم برای مبارزه و راه آخر.

بعد از دو ساعت به مکان مورد نظر رسیدیم یه دروازه بود که فقط افراد ماورایی میتونستن اون رو

ببینن.

- خب هیراد ما میریم اینجا میمونی یا میری؟

- من منتظرتون میمونم.

- ممنون، خدا حافظ .

- ما میریم مردم خاکمون کن .

- هی تینوش از این حرفا بزن میکشم.

- بستونه شما دو نفر تینوش راه بیفت.

راه افتادی سمت دروازه از دروازه که گذشتیم انگار وارد یک جنگل شدیم.

- تینوش الان غار کجاست؟

- نمیدونم ولی بری سمت کوه ببینم غار رو میبینیم یا نه.

رفتیم سمت کوهی که ساعتی دنبال اون غار لعنتی گشتی م.

- تینوش تو برو اونوری من اینوری هرکی زودتر پیدا کرد اون یکی رو صدا کنه اینجوری بهتره!



پارت ۱۰۹

با قبول کردن تینوش از هم فاصله گرفتیم پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای داد تینوش اوامد .

- تینو...ش، تینو...ش چی شدی؟! -

دویی دم طرف جای ی که تینوش اونجا بود ولی با چیزی که دیدم چند ثانیه رفتم تو شک ولی چون تینوش توی خطر بود.

سری ع شم شیرم رو ظاهر کردم و اون گیاه آدم خوار رو توی چند حرکت فوق سری ع نابود کردم بعدش دو دیدم سمت تینوش.

- تینوش، تینوش خوب ی؟! ای بابا الان چکار کنم.

چشمم به درختی افتاد که یکم اون طرف تر بود تینوش روک شیدم سمتش و زیر سایه گذاشتمش .

بعد آب ی رو که همراهم بود رو از توی کوله‌های که روی شونم بود در آوردم و یکم ریختم روی صورتش ولی باز بهوش نیومد که متوجه دستش شدنم که اون گل دستش رو زخم کرده و اون تا سه ساعت م یخوابه برای همین یه تصمیم گرفتم براش یه نامه گذاشتم به این مضمون:

تینوش من دارم میرم دنبال غار تو رو گل آدم خوار گاز گرفت و سه ساعت توی خواب ی منم تصمی م گرفتم برم دنبال غار و زود برگردم. اگه دی رتر اوامدم و تو بیدار شدی منتظرم بمون تا بیام، پایان وانیا.

بعد نامه رو گذاشتم توی دستش و دستش رو مشت کردم تا وقت ی به هوش اومد متوجه نامه بشه .

بلند شدم و کولم رو روی شونم انداختم خدایا! به امید تو .

بعد شروع کردم به گشتن مدت زیادی بود م یگشتم و پیداش نم یکردم خسته شده بودم تصمیم گرفتم یکم ب شینم تا خستگ ی از تنم در بره اما همینکه نشستم و پشتم رو زدم به سنگ ی که پشتم بود اما پشت زدن همانا و...



پارت ۱۱۰

از یه جای بلند سر خوردم و رفتم پای ن چون برعکس بودم متوجه هیچ ی نبودم و س م چند باری به دیوار برخورد کرد .

- آخ، اوخ، تف تو شانسم، ای ، سرم شکست، بمیری اله ی و ..

این حرفای ی بود که هنگام برخورد سرم به سنگها میگفتم.

بعد از چند دقیقه سرعت کم شد و بعدش ثابت وایسادم آروم با کمک دستهام برعکس شدم و آخرش تونستم اطرافم رو ببینم.

یه قصر بود انگار. چ ی یه قصر! اونم زیر زمین !!!

چطور ممکنه؟!

یکم اینور اون ور رو نگاه کردم که یه چی زی توجهمو به خودش جلب کرد این قصر خیل ی تمیز بود و

این ی عن ی کس ی اینجا زندگی ی میکنه یا شایدم کسان ی.

بهره یه جای ی قایم بشم شاید اینجا همون نگهبانه زندگی ی کنه. ..

- خب الان کجا قایم بشم!؟

جلوم یه آینه بود و با چشما ی ی ماورا ییم که نگاه کردم متوجه اتاق پشتش شدم.

تند رفتم سمتش و با طلسم بازش کردم. ول ی باز کردنش مساوی شد با گرد و غبار ی که رفت توی حلقم شروع کردم به سرفه کردن یه لحظه حس کردم صدای پا میاد برای همین تندی رفتم پشت آینه و در رو بستم از داخل آینه بیرون کامل توی دی د بود اما از بیرون چیز ی مشخص نبود.

یهو با ورود شخصی چشمهام از حدقه زد بیرون اون اینجا چکار میکرد؟!!!!

یعن ی اون از دنیای ماورای ی بود؟

پس توی زمین چکار م یکرد؟!

اون شخص کس ی نبود جزء...



اون کس ی نبود جزء امیر عاشق دیوونهی من خاستگار سمج من .

امیر روی مبلهای مشک ی رنگ ی که دقیق آ جلوی آینه بودن نشست.

امیر زل زد به آینه یه جوری نگاه م یکرد که انگار من رو م ببینه.

- خدایا چکار کنم! آها ذهنش.

سری ع رفتم توی ذهنش اما اون شکر خدا اون اصلاً متوجه من نشده بود، داشت توی ذهنش به مکان کلید آخر فکر م یکرد و ایجاد ی ک تله قوی.

باید جای شیشهی عمر شیطان رو از ج ای قبل ی جا به جا کنم.

راست ی چرا من اون رو گذاشتم زیر درخت سرو؟!

شاید چون از اون درخت ۱۴ تا اونجا بود و من اون رو گذاشتم زیر همون درخت ی که عددش برای ایرانیان باستان مقدس بود.

برای ایرانیان باستان!؟

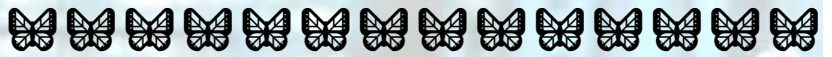
آها عدد ۷ درسته قبلاً یک بار گفته بود.

« من دوستت دارم به اندازهی عدد ۷ که برای ایرانیان باستان مقدسه » خب خدا رو شکر که این

سوال برطرف شد که کلید آخر کجاست .

امیر بلند شد و از راه غار پرواز کرد و رفت بالا پس سری ع تر باید کارم رو انجام بدم آینه رو باز کردم و خارج شدم بعدش سری ع رفتم توی حیاط قصر خب الان درختهای سرو کجان؟

آها اونجاست، ی ک، دو، سه... و هفت سری ع روی زانو هام نشستم و دستم رو دراز کردم سمت درخت که



پارت ۱۱۲

- ب هبه بین ک ی اینجاست، رختی که به من جواب رد داد و غرور من رو جلوی همه شکوند؛ اینجا چکار میکنی؟

زیونم از ترس بند اومد یک لحظه چون از خطری بودنش شنیده بودم ولی بعد از چند ثانیه یادم افتاد من کیم و چرا اینجام قدرت من اگر ازش بیشتر نباشه باهش برابر که هست ولی اطمینان هم از این داشتم که قدرت ملکه یا پادشاه اعظم بیشتر از یک تبعید شده هست با اینکه یک فرشته هست و قدرت پنهان ی داره که من نمیدونم اون قدرت چیه.

با جسارت از جام بلند شدم و تو چشمه اش نگاه کردم.

- اومدم چیزی که مال صاحبه رو بردارم.

- یک من سگ نیستم که صاحب داشته باشم دو توکی هستی که بخوای اون رو برداری؟

- کسی که قصدش کشتن اون شیطان بزرگه همون که صفت تو با اسم اون یک یه.

اخماش رفت تو هم و صورتش از عصبانیت سرخ شد.

- نزار دست روی دلم بزارم و نابودت کنم، اصلاً تو چجوری دروازه ی ماورای یها رو دیدی!

نکنه!...

- تو اگه تونستی بیا نابود کن، آره من ی ک ماورا بیم که چی؟

- تو از اول میدونست ی و به من نگفت ی؟!

- نمیدونستم اگر م ی دونستم بازم بهت نم یگفتم.

دستش مشت شد و این یعنی داره قدرتش رو جمع م یکنه برای حمله.

- سمت چیه؟ از چه نژادی هست ی؟

- ملکه اعظمم.

- چ ی... ی!!!!!!؟؟؟

- چیز تعجب برانگیزی گفتم؟

- تو، تو...

- من چی؟

- پس چرا زودتر خودت رو نشون ندادی ها...ا؟

این رو فریا زد و منم که بدم میاد کس ی با فریاد اونم عصبی باهام صحبت کنه .

- صداتو بیار پایی ن اگه به صدای بلند باشی من صدام از تو بلند تره، من نم ی دونستم کیم که بخوام

زودتر خودم رو نشون بدم اصلاً اگه خودم رو زود نشون میدادم چ ی م ی شد مثلاً؟

- خانوادگی من کشته نمیشن اونم به خاطر خیانت منم ترد نمیشدم، هم ش تقصیر تو ا که خانوادم

کشته شدن انتقام خونشون رو ازت م یگیرم می کشمت.

سری ع اشعهای سبز رنگ به سمتم پرت کرد، ول ی من از اون فرزندم بودم و جاخال ی دادم.

پس قدرت گیاه افزاری داشت.

سری ع شم شیرم رو ظاهر کردم و آماده حمله شدم اونم شم شیر سبز رنگ ی رو ظاهر کرد .

منتظر بودم اول اون حمله کنه این شگرد من بود .



با پاشیدن خون روی صورتم با چندش روم رو برگردوندم و سری ع با آستین لباسم آوردم روی صورتم.
ولی با این حال باز هم یه بار اضافه رو صورتمه .

- بهتره کلید آخر رو بردارم و بعدش برم سراغ شستن صورتم.

سری ع رفتم سمت درخت هفتم و شروع کردم به کندن یک لحظه دستم خورد به چیزی، بلاخره پیداش کردم. خاکها رو از روش زدم کنار که یه نور خورد تو چشمم دستم رو برای جل وگیری از نابینا شدنم جلوی چشمهام گذاشتم، وقتی که مطمئن شدم نوری دیگه نیست دستم رو از روی چشمهام برداشتم.

برداشتن دستم برابر شد با دیدن یک جعبه و یک نامه معلق در هوا.

دستم رو بردم جلو و نامه رو گرفتم توی دستم مثل یک طومار بود، بازش کردم و نوشته‌های با خط مخصوص دیدم سری ع شروع کردم به معنی کردن .

سلام کسی که ای نامه روم یخون ی تو من رو که نگهبان جعبه بودم شکست دادی، ای شکست یعنی اینکه خدا خواسته که تو این نامه رو ببینی،

م یخوام یک کمک به خلق خدا بکنم تمام کلی‌دها رو به صورت دایره بچین دور جعبه که خودش خود به خود باز میشه و تو شیشه عمر اریابم رو پی‌دام یکنی تو فقط با خوردن اون م یتون ی اریابم رو بکش ی ولی یک نکته مهم وجود داره با خوردن اون مواد که شیشه عمر اریابمه تو هم م یمیری ، روح تو به آسمان میره و جسمت به مکانی که لیاقتت رو داره الان تصمیم با تو.

امضاء شده توسط نگهبان.

خدایا این چ ی میگه !!



کلیدها رو دور صندوق چیدم که نوری از همشون بیرون اومد و بالای صندوق به گردباد کوچیک ی تبدیل شد گردباد رنگهای متفاوت ی به خودش م یگرفت و بعد یهو گردبار از بین رفت و در صندوق با صدای تیک ی باز شد نورها به کلیدها برگشتن، من دستم رو با تردید جلو بردم که یه صدای ی بهم نهیب زد.

- هی دختر میخوای جون خانوادت رو نجات بدی بعد اینجوری میترسی زود باش ترس رو بزار کنار.

اینبار مصمم تر دستم رو بردم سمت صندوق و درش رو باز کردم شیشههای رو که توش بود رو برداشتم آوردمش بالا و جلوی چشمهام .

- تو و من پایان راهمونه .

برای اینکه تصمیم عوض نشه سری ع در شیشه رو باز کردم و شروع کردم به خوردنش.

حالم از مزهی خونی که داشتم م یخوردم بهم م یخورد، شی شهی خالی از دستم افتاد پایین یهو درد وحشتناک ی توی قلبم پیچید، دستم رو بردم سمت قلبم و آخی از دهنم خارج شد.

دورو برم داشت تغیر شکل م یداد اونقدر تغیر کرد که به جلوی ورودی غار رسیدم. غار هم کمکم ناپدید شد.

داشتم از دردی که توی قلبم بود ضعف م یکردم، یهو روبه پشت سقوط کردم که توی آغوش گرم ی ک نفر فرود اومدم نگاه که کردم متوجه شدم هیراد هست، تینوش هم کنارم نشست، هیراد دستم رو توی دستش گرفت .

- چه اتفاق ی افتاد وانیا چرا اینجوری شد یگ

برای از بین رفتن اون شیطان باید شیشه عمرش رو م ی خوردم با خوردن اون منم م میمیرم این شرطش بود منم برای نجات خانوادم و مردم سرزمین... (شروع کردم به سرفه کردن) اون رو خوردم...

- چ ی... ی؟

تینوش و هیراد هر دو این جمله رو فریادک شیدن.

- چکار کردی دختر چرا تینوش رو با خودت نبردی آخه، لعنت به من نباید تنهاتون م ی زاشام باید باهاتون م یاومدم.

- هیراد...

«هیراد»

دستش شل شد و حرفش رو ادامه نداد.

- وانیا! وانیا! چ ی م یخواست ی بگی؟

- هیراد چرا... چرا تکون نم یخوره!؟

بلاخره بغضم ترکید سر دنیا رو توی بغلم گرفتم و بوش کردم.

- چکار کردی دختر، تو علاوه بر اون شیطان لعنت ی من رو هم کشت ی من بدون تو چکار کنم این همه

سال عاشقت موندم به امی داینکه بیای و با هم زندگیمون رو بکنیم چکار کردی.

خدا چرا ازم گرفتی ش چرا...!؟ مگه ندی دی حال من و توی این سالها؟ خدایا تو رو خدا برش گردون

خدا!!!!!!



با صدای ی که اومد من و تینوش متعجب اطرافمون رو نگاه م یکردیم.

- برش دارید بیریدش به سرزمین خودش، توی قصر خودش بعد از اون دنبال کتاب رازهای ملکه‌ی اعظم بگردید، فقط ۴ روز وقت دارید، ۴ روز.

- توکی هستی؟

- صدای کی بود؟ کی اینجاست؟ اما هیچ صدای نیومد.

- میگمها هیراد یادته گفتی یه بار که ذهنش رو خوندی درباره‌ی زن راهنما فکر م یکرده، فکر نم یکنی این صدا همون زن راهنما باشه؟

- چرا، چرا امکان داره بهتره سری ع تر بگردیم به قصر خودش و دنبال این کتابی که گفت باشیم، زود باش یه دروازه برای رفتن باز کن!

- باشه.

بعد بلند شد و دستاش رو از دو طرف باز کرد و شروع کرد به ورد خوندن بعد از ۲۰ ثانیه دروازه‌های به وجود اومد دستم روزی رگردن و زانوی وانیا انداختم و مثل یه بچه توی بغلم گرفتم از روی زمین بلند شدم سری ع رفتم طرف دروازه و واردش شدم پشت سرم تینوش وارد شد منتظر موندم تا تینوش دروازه رو از بین ببره این کار زود تر تموم شد الان دقیقا جلوی ورودی قصر بودی م.

در رو باز کنید و عالیجناب تراویش رو خبرکنی د.

فرمانده که ما رو م یشناخت فریاد زد:

- دروازه رو باز کنید، دروازه رو باز کنید، ی کی از نگهبانها رو بفرستید سراغ عالیجتاب تراویش.

دروازه باز شد ما هم سری ع وارد شدیم نمیخواستیم کس ی چشمش به این حال وانیا ب ی افته واسهی همی ن با سرعت مخصوصم رفتیم سمت اتاقش تینوش هم بعد از یک دقیقه اختلاف رسید.

وانیا روی تختش دراز کردم و با وردی که از جادوگرها یاد گرفته بودم لباسهایش رو با لباس مخصوص عوض کردم، همچنین لباسهای خودم و تینوش رو در همی ن زمان در اتاق تند باز شد و تراویش وارد شد.

- چه اتفاق ی افتاده؟ وانیا ب ی هوشه!؟

- نه.

با بغص ی که گلوم رو گرفته بود گفتم: «وانیا برای کشتن ش یطان شیشهی عمر شیطان رو خورد و...»

- و چ ی چرا ادامه نم دیدی! به شیطان تبدیل شد؟

- اون مرده.

و بلاخره بغضم شکست و شروع کردم به گریه.

تراویش زانوهاش خم شده و ناباور به وانیا نگاه م یکنه.

- ببینم کتاب رازهای ملکهی اعظم کجاست؟

دنیای عجایب

برای چی؟

یک ی گفت راه ی و خود داره که توی اون کتاب نوشته شده.

کی؟



پارت ۱۱۷

هرکی که گفته، تو کارت نباشه.

مطمعنه؟

اره.

اون توی سالن مخصوص سلطنته.

برو بیارش زود باش.

باشه.

وسری ع از اتاق خارج شد، منم رفتم سمت تخت وانیا و یک گوشش نشستم و دستش رو گرفتم.

وانیا! تو باید برگردی، تو همهی جون منی اگه تو برنگردی منم میام پیشت.

صدای باز شدن در حواسم رو بهش جمع کرد تراویش اومد داخل و یه جعبه دستش بود.

بیا ببینم چی میخوای؟ فقط ای ن کتاب جادوییه.

منظورت چیه؟

این کتاب فقط در صورت لزوم روی صفحات سفید رو به رو شدم .

- چطور!؟

- باز کنم بفهمم ی!

در کتاب رو باز کردم که با صفحات سفید رو به رو شدم.

- این چرا اینجوریه؟

یهو صفحه شروع کرد به تغییر و خطوط سیاه روش پدید اومد .

(ای کسی که داری این دفتر رو میخونی، تو برای کمک به بانوی اعظم جلو اومدی، این کتاب تا آخر با دستای تو صفحه عوض میکنه.

اگر میخوای تا آخرش باقی بمونی دستت رو روی صفحه بگذار (دستم

رو بدون هیچ تردیدی روی صفحه گذاشتم .



پارت ۱۱۸

از صفحه نور طلایی رنگی پخش شد و بعد احساس یه سوزش کوتاه و کم توی انگشتم کردم به محض اینکه سوزش قطع شد نور هم از بین رفت و من دستم رو از روی کتاب برداشتم، به انگشتم نگاه کردم که جای یه زخم بود که داشت ترمیم می شد، پس خون کشیده بود قسم خون ی.

صفحه خودش عوض شد و صفحه بعدی باز شد،

-
کمکم کلمات کنار هم شکل گرفتن و نوشته مشخص شد .

(در دل کوه شیطان گل آب ی رو پیدا کن، دفتر رو فراموش نکن و همراه خودت ببر.)

پس راه اول مشخص شد. بلند شدم و به تراوی ش گفتم:

- تو مراقبش باش من میرم و میام قول میدم برش گردونم وگرنه خودمم میرم.

- منم باهات میام.

- تو کجا؟

- بهش مدیونم هیراد باید برگرده بای د زنده شه و من رو ببخشه .

متوجه بغض توی صداش م یشدم اون خیل ی تحت فشاره و عذاب وجدان داره.

- باشه با هم م یریم، تراوی ش یکم خوراک ی و یه چیز ی که ای ن کتاب و وسایل رو بزاریم توش برامون

جور کن باید بریم راه دوره و ما فقط پیاده م یتونیم نه جادو به کارمون میاد نه چیز دیگهای .

- باشه همین الان.

بعد ندیمه اش رو صدا کرد و دستور داد که وسایل ی که من گفتم رو آماده کنن .

- من و تینوش م یریم که آماده ب شیم.

- باشه برید.

من و تینوش با احترام کوتاه اونم به خاطر اینکه من هنوز قدرتم کامل نشده و با وانیا ازدواج نکردم.



پارت ۱۱۸

ofshana

از اتاق خارج شدیم.

- تینوش تو مطمئن ی؟

- آره خیل ی زیاد.

- باشه پس بریم پیش طبیب اول.

- بریم.

هردوتا رفتیم سمت طبیب خانه قصر، به محض دیدنمون سری ع ما رو به اتاق طبیب بردن.

بعد از اینکه اعلام کردن ما اینجا هستیم طبیب بهشون گفت که راهنما بیمون کنن داخل.

خودمون داخل شدیم طبیب سری ع از روی تشک مخصوصش بلند شد و احترام گذاشت .

- قربان خوش آمدید، شما هم خوش آمدید فرمانده .

فرمانده رو با تینوش بود، قربان هم که مشخصه با من بود.

- طبیب حتما شنی دی که م یخوایم کجا بریم و صد در صد وظیفه خودت رو م بدون ی.

- بله بفرمایید، سوریل، سوریل زود باش وسایل مورد نیاز رو بیارید.

ما نشستیم و طبیب هم به محض او آمدن سوریل شروع کرد به معاینه ما و دادن داروهای مخصوص برای جلوگیری از ورود ویروس به بدن و پاد زهرهای که جلوگیری می‌کند که زهر پخش بشه.

امکان مصوم کردن ما با سم خیل زیاد بود برای همین پی‌گیری کردیم.

بعد از اینکه کار طبیب تموم شد هردو به سمت اتاق وانیا رفتیم.

- کس‌ی داخل هستن؟

- خیر.

- تینوش م‌یتون‌ی چند لحظه...

- باشه، من م‌یرم تراویش رو پیداکنم و از امور لازم سفر مطمئن بشم.

- اول پریدن وسط صحبت کس‌ی نشون از بی‌احترامیه دوم ممنونم.

تینوش با یه دست تکون دادن رفت.

ندیمه‌ها در رو باز کردن و من وارد اتاق شدم.

وانیا رنگ پریده و بی‌حرکت روی تخت دراز کش بود و ملافه روش بود.



پارت ۱۱۹

باورم نم‌یشد یه روز عشقم رو، جفتم رو توی ای‌ن حال ببینم.

رفتم کنارش و پایی ن تخت نشستم. دستش رو توی دستم گرفتم و شروع کردم به نوازش دستش .

- وانیا جان! خانمم! چرا بلند نمیشی؟ چرا من رو تنها گذاشتی؟



... -

- چرا جوابم سکوته؟ نم یخوای جوابم رو بدی؟ بغض گلم رو گرفت اما جلوی خودم رو گرفتم.

- من دارم میرم تا برای نجات جونت هر کاری از دستم برم یاد انجام بدم، اگر خدای ی نکرده نتونستم من هم میام پیشت.

از سر جام بلند شدم یکم مردد به وانیا نگاه کردم ولی در آخر خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم، تند کمرم رو راست کردم و از اقامتگاه وانیا خارج شدم.

به محض خارج شدن ندیمه وانیا گفت تینوش گفته که توی استبل منتظر من هست .

منکه اسب مخصوص خودم رو داشتم پس چرا باید برم استبل؟!

رفتم سمت استبل بین راه هرکی من رو دید احترام م یگذاشت.

خب اینم از اسطبل، حالا تینوش کجاست؟

- من اینجام انقدر فکر نکن.

- اینجایی؟ چرا پیغام گذاشتی بیام اسطبل؟

- چون اسبت وحشی شده و نمیاد.

- اسبم!!! کجاست؟

توی اسطبل مخصوص.

- باشه بیا بریم.



ورفت سمت اسبای دیگه تا اسب خوب ی رو برای من بیاره.

- چرا طوفان رو نمیاری؟

منکه دارم از عشقم دورم یشم بزار اون پیش عشقش، پی ش جفتش بمونه .

- خدای من! اونا...
Basha

- بله اونا عاشق هم هستن، حیوانات هم احساس دارن این رو هیچ وقت یاد ت نره!
niceroma

- واقعاً جالبه !

- همه چیز جهان جالبه، با تفکر توی هر چیزی به بزرگی خدا م یرسی .

- آره درسته.

- قربان این اسبها همه چیز حاضره .

به اسبی که قرار بود توی این سفر همراهیم کنه نگاه کردم .

- تو حاضری با ما به این سفر نامشخص بیای؟

- من برای نجات جون بانوی بزرگ حاضرم با شما همراه باشم، با شما اومدن باعث افتخار منه.

- پس بریم.

بهش نگاه کردم اسب آمادهای بود از برتری ن نژاد به رنگ قهوهای.

در حال آنالیز اسب بودم که با شنیدن صدای تراویش به سمتش برگشتم .

- آمادهاید؟
باز روان

- آره، الان حرکت م یکنیم ول ی قبلش یه چیزی ازت م یخوام.

- چی؟! -

- مراقبش باش، چشم ازش بر ندار.



حتماً.

golshah1a

په قلمه کوشن اری
niceroman.ir



پارت ۱۲۱

بازدن به پهلوی اسب، اسب شروع کرد به حرکت کردن.

صدای پای اسب تینوش رو م یشنیدم ای نجوری فهمیدم یکی دیگه همراه من داره میاد برای نجات
جون جفتم، عشقم.

چند ساعت ی گذشته بود و هوا تاری ک بود، من برای نجات جون وانیا اومده بودم و اصلاً حس
خستگی نداشتم اما تینوش و اسبها خسته بودن .

یعنی باید وایسی م؟! یعنی دی رنم یشه!؟

- تینوش کنار اون درخت وایسا، اونجا استراحت م یکنیم!

- باشه.

اسبها رو تینوش م یخواست به درخت ببنده که با اشاره کردن بهش فهموندم اونکار رو نکنه.

- بزار آزاد باشن.

- باشه.



تینوش خودش رو روی زمین ولو کرد.

- الان ک ی آتیش روشن کنه؟ این حرفش کاملاً از روی عجز بود.

- من خسته نیستم م یرم چوب جمع کنم و بیارم.

- آخه.. ..

- آخه نداره، من الان بر م یگردم.

رفتم سمت درختا چند تا چوب جمع کردم و برگشتم، چوبها رو جای ی نزدیک تینوش گذاشتم زمین و بان یروی آتشم روشنش کردم.

- ممنون.

- خواهش م یکنم.

بعد از اینکه آکیش روشن شد رفتم سمت خورجین اسب و کتاب رو از توش در آوردم.

صفحه ی اولش رو باز کردم هیچ چیزی نوشته نشده بود صفحه ی دوم هم داشت کمکم پاک م یشد و ای ن خاصیت جادوی ی کتاب هست.



وقت ی این صفحه کامل پاک بشه صفحه سوم پدید میاد و این زمان ی اتفاق میفته که من توی سرزمین ی باشم که الان پادشاهش منم پدرم مرد اونم به دست جفتم و من ولیعهدی هستم که دیگه

پادشاه شده.

به محض اینکه حال وانیا خوب شد پادشاه ی رو به دست م یگیرم ول ی الان که برگردم گیسپارمش به دوست مورد اعتمادم کس ی که مخالف رفتار پدرم بود و خودش رو خیل ی به من ثابت کرده .

تینوش در بین اینکه من کتاب رو نگاه م یکردم از آذوقهی راه استفاده کرده بود و الان آماده شده بود که بخوریم، رفتم جلوتر و سیخ ی رو که غذا ی من روش بود رو از دست تینوش گرفتم و شروع کردم به خوردن.

بعد از اینکه غذا تموم شد و من احساس کردم که سیر شدم عقب ک شیدم و روی زمین دراز ک شیدم.

- م یخوای بخوابی؟

- آره.

- باشه تو بخواب من بیدارم.

- لازم نیست اینجا هیچ ترددی نداره بخواب!

- چرا؟

- چون این یک راه خیل ی، خیل ی قدیمیه و خیل ی وقته که کس ی از اینجا رد نم یشه.

- آها!

- آره.

اونم رو به روی من اونطرف آتیش درازک شیده بود و خیل ی زود تر از اونچه که فکرش رو م یکرد به خواب رفت، من هم چشمهام رو بستم تا بخوابم و تجدید قوا کنم .



چشمه کشتن آری
niceroman.ir

پارت ۱۲۳

نمیدونم چقدر گذشته بود که با حس حرکت یک نفر چشمهام رو باز کردم.

- پسرهی خنگ مثل آدم راه برو وقت بود خودت رو به کشتن بدی.

- وا مگه چجور راه رفتم؟!

- مثل یه دزد.

- هی دیگه اینو نگوا!

- چرا؟

- چون از دزدا بدم میاد.

- کیه که خوشش ب یاد.

از حالت آماده باشی که بودم خارج شدم.

- بیا اینا رو بخور تا حرکت کنیم.

- باشه.

هر دو نشستیم و شروع کردیم به خوردن صبحانه‌های جادویی که تا ۳ روز آدم رو سیر نگه م یداره.

نمیدونم چرا از اول اینو نخوردیم.

- من تموم شدم یرم اسبم رو آماده کنم.

- خیل ی هم خوب منم الان تموم می شه و میام.

سمت اسبم رفتم که متوجه یه حرکت شدم.

با اشاره کوچیک ی به تینوش اون رو تو حالت آماده باش قرار دادم و خودمم تمام نیروهام رو آماده کردم، شم شیرم رو ظاهر کردم و خیل ی یهوی ی دو ییدم اون سمت برگ درختها رو کنا زدم که یه دختر کوچولو رو با حالت ی ترسیده دیدم.

- توک ی هست ی؟

- من، من سانیا هستم .

- اینجا چکار م یکنی؟

- خب خونمون اینجاست و من اومدم اینجا دور بزنم .

- خونتون؟!؟!!

- آره.

- ازک ی خونتون اینجاست؟

- خیل ی وقته آقا.

- ما رو بر سمت خونتون ببینم.



چشم .



پارت ۱۲۴

با اشاره به تینوش گفتم دنبالم بیاد هر دو آماده حمله بودیم یکم دیگه که رفتیم یه کلبه دیدم با یه مرد که پشتش به بود .

مرد با تبر به تنهی درختا ضربه م یزد برای شومینه داخل کلبه، دختر مرد رو صدا زد.

- بابای ی!

پدرش برگشت، برگشتنش همانا و سست شدن زانوهای من هم همانا .

اونم داشت من و نگاه م یکرد، چند ثانیه شکه بود و بعد انگار به خودش اومد و دوی د سمتم .

تینوش شم شیرش روک شید، آخه فکر م یکرد برای حمله داره میاد اما اون خیل ی آشنا بود برام خیل ی بیشتر از خیل ی، با گفتن «نکن تینوش» تینوش رو از کارش منصرف کردم.

به محض نزدیک شدنش بهم زانو زد و تند بغلم کرد .

آخ خدا! چقدر دلم تنگ این مرد بود. عطر تنش رو بوی دم اونقدر که تو ذهنم هک بشه .

- تو اینجا چکار م یکن ی هیراد؟ !

- این سوال رو من باید پرسم، اینجا چکار میکنی؟ کجا رفتی؟

داستانش مفصله .

- میدونی چه شایعاتی پشت سرت پخش شد؟

- اون شایعات همشون دروغ نبودن.

- یعنی... !

- آره من با خدمتکارم فرار کردم و حاصل عشقمون شد یه دختر .

- پس اون دختر بچه‌های که ما رو آوردن ای نجات دختر تو؟

- آره.



پارت ۱۲۵

برگشتم سمت جایی که اون دختر کوچولو قرار داشت.

دستهام رو باز کردم و گفتم:

- بیا بغل عمو ببینمت.

دختر به مهراد نگاه می‌کرد، با اجازه‌های که از مهراد گرفت دوید سمتم و خودش رو توی آغوشم

انداخت .

- آخ من به قربونت کوچولو، سمت چی ه عشق عمو؟

- اسمم ساحله عمو.

ای جانم، میدون ی من کیم؟

- شما باید عمو هیراد باشید همون ی که بابام و مامانم زی اد دربارش حرف م یزنن .

یه بوس از لپ این دختر شیرین زیون کردم و همونطور که توی بغلم بود از سرجام بلند شدم.

- داداش نم یخوای زنداداشم و نشونم بدی؟

- من پشت سرتون هستم قربان .

برگشتم که با زن ی زی با روروبه رو شدم، م یخواست احترام بزاره که گفتم:

- چکارم یکن ی زن داداش؟

- ادای احترام کنم قربان.

- لازم نیست! بعدشم من هیرادم نه قربان البته م یتون ی هر جور ی که دوست داری صدام کن ی.

- پس داداش صداتون م یکنم.

- هر جور راحت ی.

- یک ی نم یخواد به من بگه اینجا چخبره؟

- تینوش یعن ی تو مهرداد رو به یاد نداری ؟

دنیای عجایب

-

- مه..رادا!!؟؟

- آره شوهر خواهر، نچنچ چجوریه که تو من رو به یاد نمیاری؟

- چقدر تغییر کردی.

آره خب، من الان کجا و من ده سال پیش کجا.



پارت ۱۲۶ -

آره واقعاً.

- بیاید بریم داخل!

با این حرف زن داداش همه به خودمون اومدیم و رفتیم داخل.

- بیا بشینیم اینجا تا دریا براتون خوردن ی بیاره.

- نشستن که چشم بفرما، ول ی زحمت نکش زنداداش ما همه چیز خوری م و داشتیم م یرفتی م که این

موش کوچلو رو دیدیم .

- نترسید نمک گیر نم یشید.

- این چه حرفیه اصلاً بیارید نمک گیر ب شیم.

زنداداش رفت و ساحل رو هم با خودش برد.

- راست ی اینجا چکار می کنی؟

- جفتم در خطره داداش، دارم داغون می شیم از حال بدش.

داداش از سر جاش بلند شد و اومد سمت من .

- فدای داداش عاشقم انشاالله که خیره، تعریف کن ببینم چی شده!



همه چیز رو براش تعریف کردم اون هم رفت توی فکر .

- یه راه حل برات دارم.

- چه راه حل ی؟

- وقت ی اون خوک کثیف مرده توهم م یتون ی از جادو استفاده کن ی واسه رفتن به اونجا .

- واقعاً؟

- آره واقعاً.

- چطور ممکنه؟

- خب اون جادوهایش رو آگه خودش به صورت عادی م یمرد جا میذاشت ول ی آگه ی اون رو

بکشه جادوهایش با خودش خاک م یشه.



پارت ۱۲۷

چند ساعت ی رو در کنارشون بودیم و با قول دادن که باز هم به دیدنشون میام با تینوش سوار اسبهامون شدیم؛ با گفتن وردی بعد از چند ثانیه داخل قصری حاضر شدم که در اون به دنیا اومدم و بزرگ شدم.

سربازها با دیدنم در شیپور دمیدن و همه جمع شدن و زانو زدن و مشتهاشون رو روی سینشون کبوندن؛ ای ن نشون دهندھی احترام گذاشتن به پادشاه بود .

- علیاحضرت!

به جمع نگاه کردم که وزرا رو دیدم که همگی با هم اومدن و احترام مخصوص خودشون رو گذاشتن.

وزیر مورد اعتماد من جلو اومد .

- عالیجناب خوش آمدید.

- ممنونم وزی ر ارشد.

- چی!

- مقام جدیدت رو اعلام کردم.

همگی با تعجب نگاهم میکردند چون من هنوز به تخت ننشسته مقام دادم.

- این اولین دستور من به عنوان امپراطور هست .

خیلی عجله داشتم برای همین به وزی ر اشاره کردم و اون هم همه چیز رو راست و ریست کرد منم دو بیدم سمت کوه شیطان.

کوه شیطان غاری بود داخل این کوهی که چشمه شفا بخش هم داخل این غار در جریان



پارت ۱۲۸

تینوش هم پشت سرم بود.

وارد غار شدیم، از بس دو ییده بودیم نفس نفس م یزدیم.

- تینوش باید دنبال گل آب ی رنگ ی بگردی م.

- باشه.

هر دو تا در حال گشتن بودی م.

- هیراد فکر کنم پیداش کردم.

دویی دم سمت جایی که تینوش بود، وقت ی رسیدم به گودال بزرگ اشاره کرد و گفت:

- اونجاست .

دستش رو دنبال کردم که به داخل اون گودال اشاره کرده بود.

باید م یرفتم پایین اون گل نجات دهنده جون عشقم بود .

- من م یرم پایین.

- وایسا من برم .

- نه خودم م یرم.

دفتر رو دادم دست تینوش این رو بگیر تا پیام.

بعد رفتم سمت گودال و شروع کردم به رفتن سمت مواد مذاب دی وارهای گودال اونقدری

داغ بودند که دلم م یخواست فریاد بزنم .

بلاخره به گل رسیدم پنج تا بودن هر پنج تا رو برداشتم و داخل کیسههای که روی کمرم بود گذاشتم .

- تینوش گل تو دستمه الان م یخوام پیام بالا.

- آفرین پسر!

این لحن پر ذوقش من رو به خنده انداخت. از توی گودال با کمک تینوش بیرون اومدم.

- الان چی؟! -

باید از دفتر پرسید در دفتر رو باز کردم .

(مرحبا بر شما، شما پیروز شدید در این مرحله. گل را با آب شفا بخش مخلوت کن و بعد ظرف

طلای ی رنگ را در همین مکان پیدا کن.)

- پس بقیش چی؟ -

متعجب به دفتر نگاه کردم فقط همون صفحه رو م یتونستم باز کنم.

- بهتره کاری که گفته رو انجام بدیم بعدش دوباره به دفتر نگاه کنیم!

- باشه.

رفتم سمت رود، یک ی از گلهای رو در آوردم و توی آب گذاشتم یهو نور طلای ی رنگ ی از آب صاع شد.

چشمهام رو بستم و وقت ی نور کم تر شد بازش کردم.

- تینوش ظرف رو پی دا کردم.

- خوبه، حالا کاری که گفته بود رو انجام بده و بعدش کتاب رو باز کن!

کاری که تینوش گفت رو انجام دادم .

(حال تا ۱۳ ساعت وقت دارید ای ن دارو را به ملک هی اعظم بنوشانید.) دفتر رو بستم و به جامی که محلولی توش قرار داشت نگاه کردم .

این جون دوباره‌ی وانیا بود.



پارت ۱۲۹

با جون خودم باید از اون ظرف مراقبت می‌کردم.

دو ساعت بعد:

دو ساعت گذشته بود و الان به زور تونسته بودم فرار کنم از دست اون وزرای بی‌سروپا .

به محض برگشتن به اینجا اون وزیرای پول پرست و از خودراضی رو از سمت‌هاشون برکنار می‌کنم.

با تینوش چشمهامون رو بستیم تا بتونیم زودتر خودمون رو برسونیم به وانیا.

توی اتاق وانیا ظاهر شدم که یک نفر رو دیدم که میخواست شمشیرش رو توی قلب وانیا فرو کنه.

- چکار میکنی؟

این رو با فریاد گفتم که سری ع با ترس برگشت و نگاهم کرد، ندیمها سری ع وارد شدن و تینوش هن

دقیقاً پشت سر اون نامرد ظاهر شد .

به محض دی دن اون و حالت حمله ما، بهش حمله کرد و شم شیر رو ازش گرفت اون قاتل هم که غافلگیر شده بود خیل ی زود شکست خورد.

سری ع دو ییدم سمت وانیا و بررسیش کردم تا مطمئن بشم بلای ی سرش نیومده.

وقت ی از سالم بودنش مطمئن شدم نفس عمیق ی کشیدم و برگشتم سمت اون قاتل که متوجه شدم داره ی ک چیزی رو به سمت دهنش میره.

- هی چه غلطی میخوای بکنی؟

و سری ع زدم زیر دستش توجه همه به ما جلب شد.

- بیاید دستهای رو ببندین و خوب بگردینش که چیزی باهاش هست یا نه!

- چشم.

دو نگهبان جلو اومدن و دستهای رو بستن و شروع کردن به گشتنش.

- اینجا چه خبره؟

با صدای تراویش به سمتش برگشتم که مادر بزرگش رو هم دیدم.

- من پادزهر رو پیدا کردم و برگشتم تا سری ع اون رو بهش بدم که دیدم این قصد داره شم شیرش رو توی

قلب جفت من فرو کنه. این بود قول محافظتت ازش؟

- من چندین نگهبان براش گذاشتم، خودم هم رفتم تا ملکه مادر رو در جریان بلای ی که سر وانیا اومده

قرارش بدم، آخه ایشون امروز از چشنه آب گرم برگشتن مری ضیوشون عود کرده.

- متاسفم بانو بابت حالتون.

- من مهم نیستم، مهم حال وانیاست بگو ببینم پادزهر رو آوردی؟!

- آره.

- پس چرا منتظری زود باش! اول پادزهر رو به وانیا بده بعد از طریق قدرتت بفهم کی به این قاتل

دستور داده وانیا رو بکشه!

- چشم .

دارو رو از کیسه درآوردم و سمت وانیا رفتم دستم رو زیر سرش گذاشتم و سرش رو از روی بالشت برداشتم، دارو رو به دهنش نزدی ک کردم و وارد دهنش کردم .

مقداری دارو از کنار لبش سرازیر شد؛ دستمال مخصوصم رو از توی لباسم بیرون آوردم و لبها و صورتش رو پاک کردم.

مقداری دیگه از اون دارو رو بهش دادم بعد سرش رو روی بالشت گذاشتم و منتظر موندم تا ببینم چی میشه.



پارت ۱۳۰

با استرس منتظر واکنش وانیا بودم؛ یعنی بودی م.

- چرا اتفاق نیوفتاد؟

تینوش بود که با صدای لرزون این حرف رو میزد.

- ن... نمیدونم.

با تموم شدن حرفم چیزی اتفاق افتاد که چشمم از تعجبش وقت بود از کاسه در بیاد.

وانیا توسط نوری از تخت فاصله گرفت و بین زمین و آسمان معلق موند.

نور دورش چرخید و بعد اون رو روی تختش برگردوند .



- هی...هیراد.

وانیا بود، وانیا بود که داشت صدام م یزد.

خدایا شکر!

با تمام ذوقی که توی لحنم میشد نشون داد رفتم سمتش.

- جونم، جون هیراد عمر من .

- چه اتفاقی افتاد؟

- تو موفق شدی و مایک رو کشتی.

- خوبه، چرا من زنده موندم؟!

دهنم و باز کردم که ملکه مادر یا همون مادر بزرگشون به جای من جوابش رو داد.

- چون هیراد نجات داد .

بعد رو به من ادامهی حرفش رو زد.

- ازتون ممنونیم، ممنونیم که ملکه اعظم رو نجات دادین.

لبخندی زد که با صدای در سمتش برگشتم .

با دیدن خانواده وانیا از سرجام بلند شدم. بلاخره طلسم شکست و اونها تونستن به سرزمینشون

برگردن.

دنیای عجایب

- خوش اومدین.

- ممنون پسر.

- مامان!

وانیا بود که سعی میکرد از سرجاش بلند شه و به سمت مادرش بره.

خواستم کمکش کنم که مادرش زودتر خودش رو بهش رسوند و با دست مانع بلند شدنش شد.

- جونم دخترم، ازت ممنونیم که نجاتمون دادی و جون خودت رو به خاطر ما به خطر انداختی.

- این چه حرفیه مامان.



پارت ۱۳۱

وانیا

لباسهام رو درست کردم و توی آینه به خودم نگاه کردم، همه چیز تکمیل بود.

- بانوی من دیگه وقتشه، همه منتظر هستند.

- باشه بریم.

با حرکت من به سمت در ندیمه لبخندی زد و دو قدم عقب رفت، منتظر بود من اول رد بشم.

همینکه از در خارج شدم ندیمها پشت سرم شروع به حرکت کردن .

به سمت محل اصلی مراسم حرکت کردم سربازان زیادی اطرافم رو پرکردن و با رد شدن من احترام

گذاشتن و بعد با من هم قدم می‌شدن.

به محل مراسم رسیدیم که تینوش هم همزمان رسید.

خدای من! چه زیبا و چشم گیر شده بود!

یک ماه از اون ماجراها می‌گذره و امروز روزی هست که ما به عنوان ملکه اعظم و پادشاه اعظم تاج گذار

می‌شیم.

خیلی استرس دارم و نمی‌دونم این استرس برای این هست که کنار هیراد هستم یا به خاطر وظیفه‌ی

سنگینی که به من سپرده شده؟ .



پارت ۱۳۳

هم من و هم هیراد زانو زدیم و تاجها رو آوردن و روی سر ما قرار دادند .

بلند شدیم و قرار بود که هیراد ی ک حرف ی رو جلوی همه بزنه که هیچکس ی هم جز برادرش

از اون خبر نداشت.

راستی گفتم برادرش، داداشش ی ک هفته پیش با هیراد به اینجا اومد برای دیدنم. واقعاً مرد خوب با

وقاری بود .

هیراد خیل ی توی ای ن یک ماه اذی ت شد؛ اون سرزمین شیطان رو دوباره به اسم و رسم قبل ی خودش یعنی سرزمین آتش تغیر داد.

با صدای دلنشین و پر آرامش هیراد سمتش برگشتم .

- خب شاید هر کس ی الان جای من بود دربارهی سرزمین ی چیزهای دیگه صحبت کنه اما من اینجا امروز و در این ثانیه م یخوام به چیزی که برای خودم خیل ی مهم هست صحبت کنم .
ملکه اعظم وانیا جفت من هستند و من م یخوام از ایشون جلوی شما درخواست ازدواج کنم و یگم که فقط به خودش فکر کنه نه سرزمین ی ا من .

خدای من! شکه شده بودم و دستم روی دهنم قرار داشت همه به من نگاه م یکردن و من نگاهم به هیراد بود کس ی که ب ینهای ت دوستش داشتم .

- من منتظر جوابم هستم ملکهی اعظم.

- من...

به پدرم نگاه کردم که چشمهایش روی هم گذاشت. تراویش، مادرم و مادر بزرگم همشون راضی بودن و منم که...

- من... قبول م یکنم .

صدای هلهله و شادی بلند شد و همه شروع کردن به پایکوب ی.

تراویش پیش همسرش بود همسری که دو هفته پی ش به صورت رسم ی با هم ازدواج کردن .

تینوش و خواهر هیراد سمتمون اومدن .

خواهرش دختر مهربون ی بودی ک انگشتر رو دست هیراد داد و پرید توی بغل من.

- حلقه رو دادم هیراد دستت کنه، امیدوارم خوشبخت بشی.

- تبریک م یگم بهت و یک چیزی م یخوام بگم. راستش... اون اتفاق ی که افتاد توی اون روز یک توهم

بود که ترا ویش توی ذهنت انداخت دلش رو هم نم یدونم.

- واقعاً که...

هیراد دستش رو دورم انداخت.

- برو تینوش، برو و خانمم رو اذیت نکن.

تینوش خندید و دست مهری رو گرفت و رفت.

بعد از رفتن اونها هیراد بازور رو فشار داد که بهش نگاه کردم.

دست چپم رو توی دستش گرفت و گفت:

- اجازه هست؟

به دستش نگاه کردم که حلقه رو دیدم متوجه شدم، دستم رو خودم جلو تر بردم و اون حلقه رو توی

دستم گذاشت.

یهو دستش رو انداخت دور کمرم و من رو توی بغلش گرفت.

- خوشبختت م یکنم بهترینم.

